

آویز و دفترچه‌های تبلیغ سخنرانی مرشدهای عارف معلق در فضا می‌چپاند. در همین دوران بود که شروع کرد به ارزیابی شیوهی زندگی ما.

هر هفته یک گوشه از زندگی بی‌هوای ما را بررسی و نقد می‌کرد. نقدش هیچ‌وقت مثبت نبود. هیچ‌وقت دو انگشت شستِ روبه‌بالا نمی‌گرفتیم. انگشت‌ها همیشه به سمت فاضلاب بودند. بعد از این‌که فهمید پدرم یک کلوب شبانه را می‌گرداند نقدهایش وحشیانه شدند، از ظاهر شروع کرد و به سمت باطن رفت. این عادت‌مان را که موقع جواب دادن به تلفن صدای همدیگر را تقلید می‌کردیم زیر سؤال برد و بنابراین هر بار کسی در می‌زد جفت‌مان مثل روزنامه‌نگارهایی که در یک رژیم تمامیت‌خواه روزنامه‌ای زیرزمینی منتشر می‌کنند خشک‌مان می‌زد. به این نکته اشاره کرد که زندگی کردن مثل دانشجویهای هنر وقتی که پدرم یک ماشین اسپورت گران‌قیمت دارد جنون محض است. او این عادت پدرم را که کتاب‌ها را می‌بوسید ولی من را نه، از سرش انداخت. همین‌طور این عادت پدرم را که هفته‌ها می‌آمد و می‌رفت بدون این‌که به من محل بگذارد و بعد حالش عوض می‌شد و مدت‌ها اجازه نمی‌داد حتی یک لحظه به حال خودم باشم. انوک همه‌چیز پدرم را زیر ذره‌بین برد، از قوز کردنش روی صندلی تا یک ساعت بررسی مزایا و معایب حمام کردن قبل از رفتن به حمام، از نوع جامعه‌ستیزانه‌ی لباس پوشیدنش (اولین بار انوک بود که متوجه شد پدرم زیر کت زیرپراهنی می‌پوشد) تا بی‌دقت اصلاح کردنش جووری که همیشه جابه‌جا روی صورتش ته‌ریش تراشیده بود.

بدترین و آزارنده‌ترین شکل عیب‌جویی‌اش مال وقتی بود که شیوهی نقادی پدرم را نقد می‌کرد، این کارش روی اعصاب پدرم می‌رفت. تقریباً تمام عمرش را صرف تیز کردن حس تحقیرش نسبت به بقیه‌ی آدم‌ها کرده بود و در قدم‌های آخر رسیدن به حکم «گناهکار» برای کل دنیا بود که انوک آمد و تمام رشته‌هایش را پنبه کرد. می‌گفت «می‌دونی مشکل تو کجاست؟» (همیشه همین‌طور شروع می‌کرد). «برای این از بقیه بدت می‌آد که از خودت نفرت داری. حکایت هر چه بکاریه. زیادی مشغول خوردن و فکر کردن به چیزهای بزرگی. به چیزهای کوچیک زندگی‌ت اهمیت نمی‌دی و هر کسی هم که این کار رو می‌کنه تحقیر می‌کنی. تو هرگز مثل اون‌ها نجنبیدی چون چیزی برات اهمیت نداشته. تو واقعاً نمی‌دونی بقیه‌ی آدم‌ها چی می‌کشن.» اغلب

وقتی انوک انتقادهایش را در بشقاب می‌کشید پدرم حرفی نمی‌زد و از خودش دفاعی نمی‌کرد.

یک روز که پدرم داستان زندگی‌اش را تعریف کرد انوک گفت «می‌دونی مشکل تو کجاست؟ تو تکرار مکررات می‌کنی. خودت می‌فهمی؟ توقفت از خودت نقل‌قول می‌آری. تنها دوست هم اون ادی بی‌مزه‌ی چاپلوسه که هر چی رو می‌گی تأیید می‌کنه. هرگز حاضر نیستی عقایدت رو به جای عمومی اعلام کنی تا به چالش کشیده بشن، فقط به خودت می‌گی شون و بعد وقتی حرف خودت رو قبول کردی به خودت تبریک می‌گی.»

همین‌طور به حرف‌هایش ادامه می‌داد و در ماه‌های بعد که من با ناراحتی و به‌زور وارد دوران بلوغ می‌شدم و رابطه‌ام با پدرم روزبه‌روز تحلیل می‌رفت، انوک نه‌تنها روی افکار و آرزوها و اعتمادبه‌نفس پدرم اسید می‌ریخت، بلکه من را هم هدف می‌گرفت. او کسی بود که به من گفت با قیافه‌ای که دارم تنها می‌توانم ۲۲ درصد جمعیت نسوان را جذب خودم کنم. عدد ملال‌انگیز و مکروهی بود. فقط وقتی توانستم تنهایی را در صورت مردان تشخیص بدهم متوجه شدم جذاب بودن برای ۲۲ درصد زنان موفقیت عظیمی به حساب می‌آید. دسته‌دسته مرد بی‌ریخت و تنها و بی‌عرضه و جامعه‌ستیز وجود دارند که در دسته‌ی صفر تا دو درصد قرار می‌گیرند و حاضرند برای ۲۲ درصد من آدم بکشند.

آها، ضمناً مرا به خاطر بی‌توجهی به سری دوم ماهی‌هایم سرزنش کرد.

حساب بانکی پدرم دوباره چاق شد و بی‌توجه به مرگ (خودکشی؟) ماهی‌های قبلی‌ام برایم سه ماهی دیگر خرید. این‌بار ماهی قرمز ساده، انگار فکر می‌کرد نگه‌داری ماهی براساس نوع مراحل، سخت و آسان دارد و فاجعه‌ی قبلی صرفاً به این دلیل پیش آمده که ماهی‌ها برای پایه‌ی من زیادی مشکل بوده‌اند. در نظر او ماهی قرمز ماهی‌بی‌بود با چرخ محافظ، ابدی، غیرقابل کشتن.

اشتباه می‌کرد. این سه‌تا را هم راحت کشتم، هر چند این‌بار به خاطر کم غذا دادن. از گرسنگی مردند. مدت‌ها جروبحث می‌کردیم که تقصیر کی بوده. من یک هفته خانگی دوستم چارلی ماندم و به خدا قسم می‌خورم که وقتی داشتم از خانه می‌رفتم به پدرم گفتم «یادت نره به ماهی‌ها غذا بدی.» پدرم این قضیه را خیلی

شد که وقتی هفته‌ی بعد نویسنده‌ی بیست و سه‌ساله‌ی آدامس دردهان، شاد و سر حال آمد خانه‌ی ما و گفت «خب، بهم بگو تری دین چه‌جور بچه‌ای بود؟» پدرم آستینش را گرفت و با قدرت تمام اول نویسنده را پرت کرد بیرون و بعد لپ‌تاپش را. بعداً به دادگاه احضار شد و «شغل» جدیدش ۴۰۰۰ دلار خرج روی دستش گذاشت و اسمش هم در روزنامه‌ها آمد. انوک همان شب گفت «می‌دونی مشکل کجاست؟ تو متعصبی، راجع به همه‌چیز تعصب داری. خودت نمی‌فهمی؟ این قدر به همه‌چیز تعصب داری که نمی‌تونی به هیچ‌کدوم شون برسی.»

ولی می‌خواهید بدانید مشکل واقعی ما کجا بود؟ نمی‌توانی خوش‌وخرم در مهی غلیظ برای خودت حرکت کنی وقتی یک نفر کنارت ایستاده و دائم فریاد می‌کشد: این شهوت! این غروره! این تبلیه! این عاده! این بدبینیه! این حساده! این طمع! انوک داشت سنت عمیق و غیرقابل تغییر ول گشتن در آپارتمان کلاستروفوبیک‌مان را نابود می‌کرد. تنها راهی که برای پیشرفت بلد بودیم سینه‌خیز رفتن به سمت امیال حقیرمان و نفس‌زدن برای جلب توجه بود. و حالا انوک با خوش‌بینی بی‌پایانش می‌خواست مخلوقاتی مانند ما را به ابرقهرمان تبدیل کند! از ما می‌خواست با ملاحظه، یاری‌رسان، وظیفه‌شناس، اخلاقی، قوی، دلسوز، عاشق، از خودگذشته و شجاع باشیم و اصلاً هم حاضر نبود کوتاه بیاید. تا این‌که بالاخره به خودمان آمدم و متوجه شدیم متأسفانه عادت جدیدمان شده نگاه کردن به انوک و تقلید کارهای او. بعد از ماه‌ها خسته کردن ما و نقب زدن به درون‌مان، دیگر کیسه‌ی پلاستیکی استفاده نمی‌کردیم، به ندرت چیزی می‌خوردیم که خون داشته باشد، طومار امضا می‌کردیم، در تجمعات اعتراضی بی‌فایده شرکت می‌کردیم، بخور استنشاق می‌کردیم، بدن‌مان را برای تمرینات یوگا در خطرترین وضعیت‌ها قرار می‌دادیم — تمام کارهای لازم برای صعود به قله‌ی تعالی نفس. ولی تغییرات مزخرف هم بودند، شیرجه‌هایی به اعماق قهقرا. به خاطر انوک با ترس از خودمان زندگی می‌کردیم. هر کس که برای اولین بار شناخت خود را برابر با تغییر گرفته، هیچ احترامی برای ضعف بشر قایل نیست و باید پیدا شود و این قدر کتک بخورد تا بمیرد. به شما دلش را می‌گویم: انوک مشکلات ما را پیدا و مؤکد می‌کرد ولی هیچ راه‌حلی برای رفع‌شان ارائه نمی‌داد. عملاً نمی‌دانستیم چه غلطی باید بکنیم. بنابراین به لطف انوک، نه تنها باید با باغ‌وحش لیز مشکلات پیشین‌مان دست‌وپنجه نرم

متفاوت به خاطر می‌آورد. در نسخه‌ی او من فقط گفته‌ام «باشه، خداحافظ.» حالا هر کدام از این‌ها، در این یک هفته‌ای که نبودم ماهی‌ها دچار گرسنگی شدید شده‌اند و مثل انسان‌ها به همنوع‌خواری رو نیاورده‌اند و آرام‌آرام مرده‌اند. همین.

انوک طرف پدرم را گرفت و متوجه شدم تنها لحظاتی که بین‌شان آتش‌بس برقرار می‌شود زمانی است که دو نفری علیه من جبهه می‌گیرند. اعتراف می‌کنم ارتباط‌شان گیج‌م می‌کرد. نامحتمل‌ترین زوج ممکن بودند، مثل یک خاخام و یک پرورش‌دهنده‌ی سگ که باهم در یک جزیره‌ی دورافتاده گیر کرده باشند. ناهمسازترین غریبه‌ها هم در زمان بحران بالاخره باهم کنار می‌آیند، فقط ترکیب بابا و انوک خودش بحرانی بود که نه آغاز داشت و نه پایان.

*

یک سال بعد از استخدام انوک تلفنی نامنتظر به پدرم شد.

گفت «شوخی می‌کنی. خدای من. نه. امکان نداره. محاله. حتا اگه بهم تجاوز کنین و شکنجه‌م کنین هم نمی‌شه. زیاد یعنی چه قدر؟ خیلی خب، باشه. آره، آره، گفتم باشه، نگفتم؟ کی شروع کنیم؟»

خبر خوب! یک تهیه‌کننده‌ی امریکایی داستان تری دین را شنیده بود و می‌خواست از آن یک فیلم پرفروش هالیوودی بسازد. می‌خواست از پدرم کمک بگیرد تا فیلمش خوب از آب دربیاید، هر چند می‌خواست فیلم را در امریکا بسازد، آن هم به شکل داستان بازیکن بیس‌بال مرده‌ای که از جهنم برمی‌گردد تا از همبازی‌هایش که او را با ضربات چوب کشته‌اند انتقام بگیرد.

این‌طور که به‌نظر می‌آمد بابا می‌توانست از خاطرات گذشته‌اش پول درست‌وحسابی دریاورد، ولی چرا الان؟ تا حالا چندتا فیلم بد و بی‌ربط استرالیایی از زندگی تری دین ساخته شده بود ولی پدرم حاضر نشده بود با هیچ‌کدام‌شان همکاری کند. چرا حالا تسلیم شد؟ این تصمیم ناگهانی برای بهره‌برداری از مرده‌ی شخصی‌اش به چه دلیل بود؟ یکی دیگر از آن تغییر عقیده‌های ناگهانی که به نویسنده اجازه می‌دهد بابت برداشتن زخم‌های خشکیده‌ی مغز پدرم و دیدن آن‌چه زیرشان پنهان شده یک چک چاق‌وچله بگیرد. انوک با آن استعداد غریبش در شناسایی کرم سیب گفت «می‌دونی مشکل کجاست؟ تو همیشه زیر سایه‌ی برادرت زندگی کرده‌ی.» و همین

می‌کردیم، بلکه آگاهی ترسناک‌مان از آن‌ها هم به درون‌مان رسوخ کرده بود. خب همین هم منجر به مشکلات جدید می‌شد.

III

پدرم واقعاً یک مرگیش بود. داشت گریه می‌کرد، توی اتاقش نشسته بود و گریه می‌کرد. صدای حق‌هقش را از پشت دیوار می‌شنیدم. صدای راه رفتنش را در آن فضای کوچک می‌شنیدم. چرا گریه می‌کرد؟ به عمرم صدای گریه‌اش را نشنیده بودم؛ فکر می‌کردم نمی‌تواند گریه کند. حالا هر شب بعد از کار و هر روز قبل از کار گریه می‌کرد. این کارش را به فال بد گرفتیم. احساس می‌کردم گریه‌اش پیش‌گویانه است، احساسم این بود که به خاطر اتفاق‌های گذشته گریه نمی‌کند، گریه‌اش بابت آینده است.

بین حق‌هق‌هایش با خودش حرف می‌زد. «لعنت به این آپارتمان. خیلی کوچیکه. نمی‌تونم نفس بکشم. مثل قبر می‌مونه. باید جنگ به پا کنم. من کی هستم؟ چه‌طور می‌تونم خودم رو تعریف کنم؟ انتخاب‌ها بی‌نهایتی و در نتیجه محدود. توی انجیل به بخشودن خیلی اشاره شده ولی هیچ‌جاش ننوشته که باید خودت رو ببخشی. تری هیچ‌وقت خودش رو نبخشید و همه دوستش داشتن. من هر روز خودم رو می‌بخشم ولی هیچ‌کس دوستم نداره. این همه وحشت و بی‌خوابی. نمی‌تونم به مغزم یاد بدم که بخوابه. اوضاع آشفتگی‌ها ت چه‌طوره؟ داره وزن اضافه می‌کنه.»

«بابا؟»

در اتاقش را کمی باز کردم. در میان سایه‌ها چهره‌اش رنگ‌پریده می‌نمود و سرش شبیه لامپ‌لختی بود که از سقف آویزان باشد.

«یه لطفی در حق من بکن جسپر. فکر کن یتیمی.»

در را بستم و رفتم اتاقم و فکر کردم یتیمم. خیلی هم بد نبود.

بعد همان‌طور که ناگهان آغاز شده بود ناگهان تمام شد. حالا شب‌ها می‌رفت بیرون. این کارش جدید بود. کجا می‌رفت؟ دنبالش کردم. در خیابان‌ها لی‌لی می‌کرد و برای هر کسی که از کنارش می‌گذشت دست تکان می‌داد. بقیه برایش دست تکان نمی‌دادند. وارد یک بار کوچک و شلوغ شد. از پنجره نگاه کردم و دیدم جلو پیش‌خان قوز کرده و مشروب می‌خورد. یک گوشه تنها و اخمو برای خودش نشسته بود، با بقیه

بگویند می‌کرد. این یکی دیگر نوبر بود. صورتش گل انداخته بود و بعد از این که چندتا آبجو سر کشید استاد روی صندلی و تلویزیون را که فوتبال نشان می‌داد خاموش کرد و همان‌طور که می‌خندید و مشتش را در هوا تکان می‌داد چیزهایی به جمعیت گفت، شبیه دیکتاتوری که در مراسم اعدام مخالف مورد علاقه‌اش جوک تعریف می‌کند. وقتی حرف‌هایش تمام شد تعظیم کرد (هر چند که کسی دست نزد) و رفت یک بار دیگر و موقع ورود داد زد «سلام به همگی!» و بعد «بینم چی کار می‌تونم بکنم!» و بعد رفت بیرون. بعد رفت داخل باری نیمه‌تاریک و چرخ می‌زد و بدون این که چیزی سفارش بدهد آمد بیرون. بعد یک کلوب شبانه! یا خدا! انوک این بلا را سرش آورده؟

سوار پله‌برقی کلوب تنگ ماهی شد و بالا رفت و ناپدید شد. دیسکو به شکل یک تنگ شیشه‌ای بزرگ طراحی شده بود و اطرافش هم یک سکوی سرتاسری بود. از پله‌های سکورفتم بالا و توی تنگ را نگاه کردم. اول توانستم پیدایش کنم. اول هیچ چیز نمی‌دیدم جز آدم‌هایی خوش‌تراش و زیبا که هر چند لحظه یک‌بار زیر نور لامپ‌هایی که با سرعت روشن و خاموش می‌شدند به چشم می‌آمدند. بعد پیدایش کردم. خیس عرق بود و نفس نفس می‌زد و تکان‌های مسخره می‌خورد و با دستانش کارهای عجیب‌وغریب می‌کرد، شبیه کسی که تبر به دست گرفته و در هوا درخت قطع می‌کند، ولی مسئله این بود که داشت خوش می‌گذراند. واقعاً؟ لبخندش دو برابر یک لبخند معمولی بود و داشت دخترکانی با اندازه‌های مختلف را دید می‌زد. ولی این دیگر چه بود؟ تنها نبود! یک زن همراهش بود! واقعاً؟ پشتش بالا و پایین می‌پرید و دور خودش می‌چرخید. زن بدون این که بخواهد زحمت زیادی به خودش بدهد محلش نمی‌گذاشت و برای همین پدرم خودش را به جلو زن رساند تا لبخند یک کیلومتری‌اش را نشانش بدهد. فکر کردم واقعاً می‌خواهد او را به آپارتمان افسرده و کثیف‌مان دعوت کند؟ ولی نه، دعوتش نکرد. رفت سراغ یکی دیگر، این یکی کوتاه‌تر و چاق‌تر. طعمه‌ی جدیدش را با خود برد سمت بار. یک لیوان مهمانش کرد و جووری پول پرداخت کرد انگار داشت باج می‌داد. وقتی داشتند حرف می‌زدند او را کشید سمت خودش. زن مقاومت کرد و راهش را کشید و رفت و لبخند پدرم باز هم عریض‌تر شد. شبیه شاهپانه‌ای شده بود که برای آگهی تلویزیونی روی لثه‌اش کهری بادام‌زمینی مالیده‌اند.

سروکله‌ی یک نگهبان بی‌گردن دماغ‌بخ که تی شرت سیاه تنگ تنش بود پیدا شد. دست‌های جالوتی‌اش دور گردن پدرم حلقه شد و او را کشان‌کشان برد سمت در. در خیابان پدرم بهش فحش مادر داد. همین برایم کافی بود. به اندازه‌ی کافی دیده بودم. وقت برگشتن به خانه بود.

حدود ساعت پنج صبح در زد. کلیدش را گم کرده بود. در را باز کردم و دیدم زرد و عرق‌کرده وسط یک جمله است. بدون این‌که صبر کنم تا جمله‌اش را تا انتها بشنوم برگشتم توی رختخواب. این تنها شبی بود که دنبالش رفتم و وقتی داستان را برای انوک تعریف کردم گفت این یا نشانه‌ی بد است یا نشانه‌ی خوب. نمی‌دانم بقیه‌ی شب‌ها چه می‌کرد. فقط می‌توانم حدس بزنم بقیه‌ی کارهایش واریاسیون‌هایی بود بر همان تم پوچ.

یک ماه بعد دوباره در خانه بود و گریه می‌کرد. ولی این بار همراه یک کار غیرقابل تحمل، می‌آمد بالاسرم و موقعی که خواب بودم نگاهم می‌کرد. شب اول درست وقتی داشت خوابم می‌برد آمد اتاقم و یک صندلی گذاشت کنار پنجره و نشست.

پرسیدم «چی شده؟»

«هیچی. بخواب.»

«چه جوری؟ همین جور که تو بالاسرم نشسته‌ی؟»

کتابی را که دستش بود نشانم داد و گفت «می‌خوام یه کم این‌جا کتاب بخونم.» چراغ را روشن کرد و شروع کرد به خواندن. یک دقیقه نگاهش کردم و بعد سرم را گذاشتم روی بالش و چشمانم را بستم. صدای ورق زدنش را می‌شنیدم. چند دقیقه بعد لای پلک‌هایم را باز کردم و دیدم زل زده به من، جا خوردم. صورتم در تاریکی بود و نمی‌توانست ببیند نگاهش می‌کنم. هر شب برنامه همین بود، پدرم تظاهر به خواندن می‌کرد و من بیدار می‌ماندم و سنگینی نگاهش را حس می‌کردم و صدای ورق زدن می‌شنیدم. خدمت‌تان عرض کنم که شب‌زنده‌داری‌های غریبی بود.

بعد شروع کرد به دلدزدی از فروشگاه‌ها. شروع موفقی هم داشت. با یک پاکت پر از آووکادو و سیب و گل کلم آمد خانه. میوه و سبزیجات، جایی برای شکایت نبود. بعد شانه می‌زدید و قرص سرماخوردگی و چسب زخم، اقلام داروخانه‌ای. به‌دردبخور. بعد شروع کرد دزدیدن چیزهای مسخره از هدیه‌فروشی‌ها: یک تکه چوب

کهنه که رویش نوشته بود «خانه‌ام قصر من است.» یک چسب جاذب حشرات به شکل تسمه. یک لیوان سفالی که رویش نوشته بود «تا وقتی یک ویلای ساحلی نداشته باشی نمی‌فهمی چندتا دوست داری.» که اگر یک ویلا داشتی بد نبود بگذاری‌اش روی تاقچه. ما که نداشتیم.

بعد دوباره برگشت توی تخت و گریه‌هایش شروع شد.

بعد دوباره خوابیدن من را تماشا می‌کرد.

بعد می‌نشست کنار پنجره. نمی‌دانم چه هدفی را دنبال می‌کرد ولی در کارش خیلی مصمم بود. نصف صورتش از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و نصف دیگرش در چین‌های پرده پنهان می‌شد. کاش پرده‌کره‌ای داشتیم، بهترین چیز برای طغیان‌های ناگهانی پارانویا؛ هیچ‌چیز به اندازه‌ی درزهای کرکره که نوارهای باریک نور را بر چهره‌ات می‌اندازند نمی‌تواند فضا سازی کند. ولی از پنجره چه چیزی را نگاه می‌کرد؟ بیشتر پشت آپارتمان‌های فکس‌نی بقیه. بیشتر توالت و آشپزخانه و اتاق. هیچ‌چیز جذابی درشان نبود. مردانی با پاهای لاغر و بی‌رنگ که با شورت ایستاده بودند و سیب می‌بلعیدند، زنانی در حال آرایش کردن که با آدمی پنهان از دید دعوا می‌کردند، زوج‌های پیری که دندان‌های یک جرمن‌شپرد حرف‌گوش‌نکن را مسواک می‌زدند، از این‌جور چیزها. موقعی که بیرون را نگاه می‌کرد چیز سیاهی در نگاهش بود. همین قدر می‌دانم که حسادت نبود. برای بابا مرغ همسایه هرگز غاز نبود، در بهترین حالت کلاغ بود.

همه‌چیز سیاه‌تر شد. حال‌وهوایش، چهره‌اش، کلماتش.

یک روز دم پنجره گفت «اون زنیکه‌ی آشغال رو ببین. عوضی.»

پرسیدم «کی؟»

«اون زنه تو خونه‌ی روبه‌رو داره ما رو نگاه می‌کنه.»

«تو داری نگاهش می‌کنی که.»

«برای این‌که ببینم اون نگاه می‌کنه یا نه.»

«نگاه می‌کنه؟»

«الان نه.»

پرسیدم «پس مشکلک چیه؟»

مشکل این بود. پدرم قبلاً بامزه بود. درست است که تمام عمرم از دستش شاکی بودم ولی دلم برای بابای گذشتهام تنگ شده بود. چه بر سر بی خیالی و بی خدایی اش آمده بود؟ خنده دار بود. تنهایی مضحک است. طغیان، هزاران خنده! ولی گریه کردن اصلاً خنده ندارد و خشم جامعه ستیزانه یک لبخند هم به لب نمی آورد — لااقل برای من یکی که خنده دار نیست. حالا تمام روز پرده ها را بدون هیچ حسی از طنز می بست. نور هیچ منفذی برای ورود به آپارتمان پیدا نمی کرد. دیگر نه صبح داشتیم و نه ظهر و نه تغییر نور فصلی. تنها تغییر در تاریکی بود. چیزهایی درش زانو زد می کردند. هر قارچی که در روحش بود در آن محیط تاریک و نمور به سرعت رشد می کرد. خنده دار نبود.

یک شب روی تختم قهوه ریختم. قسم می خورم قهوه بود، از ملافه رد شد و تشک را خیس کرد، منتها شبیه ادرار بود. فکر کردم انوک فکر می کند این ادرار است. ملافه را از تختم کندم و قایمش کردم. رفتم سراغ کمد تا ملافه ی تمیز بردارم. نداشتیم. از بابا پرسدم «ملافه ها کجان؟» گفت «بیرون.»

ما بیرون نداشتیم. ما توی مجتمع زندگی می کردیم. گنج این ماجرای مرموز بودم که ناگهان به نتیجه ای ترسناک رسیدم. رفتم تا چک کنم. پرده را کنار زدم. خبری از دنیای بیرون نبود. فقط ملافه دیدم؛ از بیرون پشت پنجره ملافه آویزان کرده بود، شاید به عنوان حفاظی سفید و شل و ول در برابر چشمان فضول. ولی نه، سفید نبودند. حفاظ هم نبودند. پلاکارد بودند. آن طرف ملافه چیزی نوشته بود، با رنگ قرمز «عوضی فضول».

بد بود. قشنگ این را درک می کردم.

ملافه ها را آوردم پایین و همراه قبلی پنهان شان کردم، با همان که رویش ادرار بود. اه. نوشتم، نه؟ باشه، قبول. ادرار بود (به خاطر جلب توجه نیست که بچه ها جای شان را خیس می کنند، از ترس والدین شان است).

همان طور که خودتان می دانید، لازم نیست برای دعا کردن لزوماً مذهبی باشید. دعا دیگر یک باور محکم نیست، چیزی است که فرهنگش از فیلم و تلویزیون به ما ارث می رسد، مثل بوسیدن در باران. مثل یک بازیگر کودک زانو زدم و دست هایم را

به هم چسباندند و سرم را پایین آوردم و با چشمان بسته برای خوب شدن پدرم دعا کردم. حتا کارم به جایی رسید که برایش شمع روشن کردم، البته نه در کلیسا (دورویی هم محدودی دارد)، در آشپزخانه، نیمه شب، وقتی که پاهای شبانه اش به اوجی تسبدار رسیده بود. امیدوار بودم شمع بندی را باز کند که محکم دورش پیچیده شده بود.

انوک هم در آشپزخانه پیش من بود و همان طور که از بالا تا پایین آن جا را می شست زیر لب غر می زد که فقط پول برایش کافی نیست و باید تا آخر عمر ممنونش باشیم و به عنوان شاهد، فضله ی موش و لانه ی سوسک نشانم می داد و ادعا می کرد با تمیز کردن آشپزخانه دارد جان مان را نجات می دهد.

بابا روی کاناپه دراز کشیده بود و دستانش را گذاشته بود روی صورتش.

انوک دست از تمیزکاری کشید و کنار در ایستاد. بابا که فهمیده بود انوک به او زل زده دستانش را محکم تر روی چشمانش فشار داد.

«چه مرگه مارتین؟»

«هیچی.»

«می خوای خودم بهت بگم؟»

«خدای من، نه.»

«داری توی ترحم به خودت غوطه می خوری، فکر کنم مشکلک همینه. احساس درموندگی می کنی. قبول. هیچ کدوم از آرزوها ت برآورده نشده. تو فکر می کنی آدم خاصی هستی که باید خاص باهات رفتار بشه، ولی کم کم داری می فهمی هیچ کس تو این دنیای پهناور باهات هم عقیده نیست. و از همه بدتر برادرت داره ستایش می شه درحالی که فکر می کنی خودت مستحق این ستایش هستی و این باعث شده پرت بشی ته چاه ویل افسردگی و افکار سیاهت فرصت رشد پیدا کنن. پارانیای، عقده ی ستم بینی، شاید هم ناتوانی جنسی، نمی دونم. ولی بگذار بهت بگم. باید قبل از این که پشیمونی بار بیاری، یه فکری به حال خودت بکنی.»

تماشای این صحنه همان قدر زجر آور بود که ببینی یک نفر ترقه ای را آتش می زند و بعد فکر می کند خراب است و از نزدیک نگاهش می کند. ولی پدر من یک ترقه ی خراب نبود.

«این قدر با روح من بددهنی نکن زنیکه ی فضول!»

«به حرفم گوش کن مارتین، هر کی جای من بود تا حالا دمش رو گذاشته بود روی کولش و رفته بود. ولی یه نفر باید باشه که با تو حرف بزنه و سر عقل بیاردت. ضمناً، تو داری این بچه رو می ترسونی.»

«جسپر هیچ مشکلی نداره.»

«مشکل داره. شبها جاش رو خیس می کنه!»

بابا سرش را آورد بالا، تنها چیزی که می دیدم خط موی در حال عقب نشینی اش بود.

«بیا این جا جسپر.»

رفتم طرف خط مو.

بابا ازم پرسید «تا حالا افسرده بوده‌ی؟»

«نمی دونم.»

«تو همیشه خیلی آرومی. این ظاهر قضیه‌ست، نه؟»

«شاید.»

«بهم بگو چی اذیت می کنه جسپر.»

داد زدم «توا» و دویدم طرف اتاقم. چیزی که هنوز نفهمیده بودم این بود که وضعیت نامتعادل پدرم این توانایی بالقوه را داشت که مرا هم به همان راه پرمخاطره بکشاند.

کمی بعد از آن روز انوک مرا برد شهر بازی سیدنی تا سر حال بیایم. بعد از ماشین سواری و پشمک و شکلات رفتم مسابقه‌ی حیوانات اهلی. وقتی داشتم گاو و گوسفندها را نگاه می کردم ناگهان تظاهر کردم تعادلم را از دست داده‌ام. این کار تفریح جدیدم بود، تلوتلو می خورم و به مردم تنه می زدم و می افتادم روی اجناس مغازه‌ها، از این جور کارها.

انوک شانهام را گرفت و جیغ زد «چه‌ت شده؟»

«نمی دونم.»

دستانم را گرفت «داری می لرزی!»

راست می گفت. دنیا دور سرم می چرخید و پاهایم مثل کاه خم شده بود. تمام بدنم به شکل غیرقابل مهار می لرزید. چنان در ماجرا غرق شده بودم که یک لحظه فراموش کردم هیچیم نیست.

جیغ زدم «کمک!» جمعیت بازدیدکنندگان به همراه چندتا از گردانندگان مسابقه هجوم آوردند سمتم. بالاسرم جمع شدند و بهم زل زدند (در شرایط اضطراری واقعی هزاران چشمی که به جمجمه‌ات فشار می آورند کمکی بهت نمی کنند).

صدایی بلند شد «بگذارین نفس بکشه!»

یکی دیگر گفت «تشنج گرفته!»

گیج بودم و حالت تهوع داشتم. اشک از چشمانم سرازیر بود. بعد ناگهان یادم افتاد دارم مسخره بازی در می آورم. بدنم آرام شد و تهوعم جایش را به ترس داد، ترس از رو شدن دستم. چشم‌ها چند متر عقب تر رفته بودند ولی نیروی نگاه‌شان کم نشده بود. انوک بغلم کرده بود. احساس مسخره‌ای داشتم.

داد زدم «برو کنار!» و پشش زدم. برگشتم سمت گاو و گوسفندها. چند نفر کلاه کابویی با صورت‌هایی به قوام چرم به‌شان نمره می دادند. خم شدم روی نرده. انوک پشت سرم با عصبانیت چیزهایی می گفت ولی محلش نگذاشتم. بعد از یک دقیقه آمد پیشم.

پرسید «الان حالت خوبه؟»

این قدر آرام جواب دادم که نشنید. در سکوت کنار هم ایستادیم. یک دقیقه بعد گاوی قهوه‌ای با لکه‌ای سفید بر پشت برنده‌ی جایزه‌ی اول شد، به خاطر این که احتمالاً استیکش از بقیه آب‌دارتر بود. همه دست زدند، انگار نمی فهمیدند کاری پوچ‌تر از دست زدن برای یک گاو وجود ندارد.

انوک گفت «تو و بابات باهم مونمی‌زنین، به هم می آین. هر وقت خواستی بگو بریم، من حاضرم.»

احساس گندی بهم دست داد. داشتم چه کار می کردم؟ اگر کله‌ی پدرم صدفی خالی بود که می توانستی در آن صدای زجر دریا را بشنوی چه؟ ربطش با سلامت روان من چه بود؟ وضعش شبیه پرنده‌هایی شده بود که خود را به پنجره می کوبند. یعنی وضع من هم باید مثل او می شد؟

چند هفته بعد من و بابا انوک را بردیم فرودگاه. می خواست چند ماه برود بالای تا ماساژش بدنند. قبل از این که وارد سالن انتظار پرواز شود کشیدم کنار و گفتم «از

این که دارم تو این موقعیت تنها می گذارمت و می رم به کم احساس گناه می کنم. بابات داره پرت می شه پایین.»

فکر کنم دوست داشت ازم بشنود «نه، همه چی رویه راهه. برو خوش بگذرون.»
گفتم «خواهش می کنم نرو.»

بعد رفت و یک هفته بعد پدرم پرت شد پایین.

*

دوره ی گریه کردن و جیغ زدن و تماشا کردن من موقع خوابیدن و دزدی هایش که معمولاً یک ماه طول می کشید به یک هفته تقلیل پیدا کرد. بعد برنامه اش فشرده تر شد و تمام این ها را در یک روز انجام می داد، هر مرحله حدود یک ساعت طول می کشید. بعد به این جا رسید که تمام اعمالش را در یک ساعت تمام می کرد، آهونه کردن و غر زدن و دزدی (از روزنامه فروشی بغل خانه)، تمام مدت هم اشک ریزان. بعد برمی گشت خانه و لباسش را جر می داد و لخت توی خانه راه می رفت، بدنش را انگار با قطعات یدکی سرهم بندی کرده بودند.

ادی آمد و در زد. «چرا بابات نیومده سر کار؟ مریضه؟»

«می شه گفت.»

«می شه بینمش؟»

ادی رفت توی اتاقش و در را بست. بعد از یک ساعت درحالی که گردنش را می خاراند آمد بیرون، انگار به پدرم حساسیت داده بود. گفت «یا عیسا مسیح. تمام این ها کی شروع شد؟»

نمی دانم. یک ماه پیش؟ یک سال؟

ادی از خودش پرسید «چه جوری درستش کنیم؟ باید فکرها مون رو بگذاریم روی هم. بگذار بینم. بگذار فکر کنم.»

بیست دقیقه سکوت کرد و از جایش هم تکان نخورد. ادی داشت فکرهاش را می ریخت روی هم. جوری که از بینی نفس می کشید حالش را به هم می زد، هر چند لحظه یک بار چیزی که نمی دیدمش راه نفسش را سد می کرد. ده دقیقه دیگر گذشت و ادی گفت «می رم خونه و باز هم فکر می کنم.» و بعد رفت. دیگر بعد از آن هیچ خبری از او نشد. اگر ایده ی درخشانی هم داشت با سرعت کافی به ذهنش نرسید.

یک هفته بعد یکی در زد. رفتم آشپزخانه و نان تُست کردم و شروع کردم لرزیدن. نمی دانم از کجا خبردار می شدم دنیا چیزی ویژه برایم استفراغ کرده، ولی به هر حال متوجه می شدم. در زدن ادامه پیدا کرد. نمی خواستم بار زیادی به تخمیل کنم، برای همین با وجود این که می دانستم کار غلطی است در را باز کردم. زنی با صورت پف کرده و دندان هایی قهوه ای پشت در بود، نگاه تحقیر آمیزی داشت. یک پلیس هم همراهش بود. به نظرم نیامد تحقیرش معطوف به پلیس باشد.

زن پرسید «تو کسپر دین هستی؟»

«چی شده؟»

«می شه بیایم تو؟»

«نه.»

«متأسفم این رو بهت می گم. پدرت تو بیمارستانه.»

«حالش خوبه؟ چی شده؟»

«خوب نیست. باید یه مدت بستری باشه. باید با ما بیای.»

«چی دارین می گین؟ چه بلایی سرش اومده؟»

«تو ماشین بهت می گیم.»

«من نمی دونم شما کی هستین و چی از من می خواین. برین گم شین.»

پلیس گفت «بیا پسر.»

«کجا؟»

«یه خونه ای هست که چند روز می تونی توش بمونی.»

«خونه ی من این جاست.»

«نمی تونیم این جا تنها به حال خودت ولت کنیم. هنوز شونزده سالت نشده.»

«تو رو خدا ولم کنین، من از اول عمرم به حال خودم بوده ام.»

پلیس پارس کرد «بیا کسپر.»

بهش نگفتم اسمم جسر است. نگفتم کسپر شخصیتی خیالی بوده زاده ی ذهن پدرم که سال ها پیش کشته شده. تصمیم گرفتم با آن ها همراهی کنم تا بفهمم قضیه از چه قرار است. همین قدر می دانستم: شانزده سالم نشده بود و بنابراین هیچ حقی

نداشتم. مردم همیشه در مورد حقوق کودکان حرف می‌زنند ولی این حقوق در مواقع نیاز به کمک نمی‌آیند.

سوار ماشین پلیس شدم و همراه‌شان رفتم.

در راه برایم توضیح دادند پدرم با ماشین به پنجره‌ی محل کارش، همان کلوب کذایی، زده و رفته‌تو. شاید می‌شد این پیشامد را یک بدشانسی ساده به حساب آورد ولی پدرم بعد از ورود روی زمین رقص راه افتاده و زده به میز و صندلی‌ها و همه‌جا را به هم ریخته و بار را هم نابود کرده. پلیس مجبور شده او را به‌زور از ماشین بیرون بکشد. ظاهراً دیوانه شده بود. حالا هم در تیمارستان بود. تعجب نکردم. وقتی از تمدن نفرت داری و باز هم مجبوری با قوانینش زندگی کنی، بالاخره باید تاوان بدهی. از روی قلعه‌ی کوه اشکالی ندارد ولی پدرم درست وسط ماجرا بود و تناقضات خشمگینش بالاخره باهم شاخ‌به‌شاخ شده بودند و از پا انداخته بودندش.

«می‌شه بینمش؟»

زن گفت «امروز نه.» کنار خانه‌ای در حومه‌ی شهر پارک کردند. «چند روز این‌جا می‌مونی، تا وقتی یه فامیل نزدیک پیدا کنیم که بیاد و بیردت پیش خودش.»

فامیل؟ من چنین چیزی نداشتم.

خانه‌ای یک طبقه و آجری بود، یک خانه‌ی عادی. از بیرون معلوم نبود انباری بقایای خانواده‌های ازهم‌پاشیده است. پلیس بوق زد. زنی با سینه‌هایی عظیم آمد بیرون و لبخندی زد که پیش‌بینی کردم آن را بارها و بارها در هزاران کابوس ترسناک خواهم دید. لبخند گفت «تراژدی تو بلیت ورود من به بهشت است، پس بیا و بغلم کن.»

گفت «تو باید کسپر باشی.» و بعد مردی کچل به او ملحق شد و جووری سر تکان داد انگار کسپر خودش است.

هیچ چیز نگفتم.

زن تک‌سینه‌ای گفت «من خانم فرنچ هستم.» انگار خانم فرنچ بودن بزرگ‌ترین دستاورد زندگی‌اش بود.

وقتی جواب ندادم مرا تا داخل خانه همراهی کردند. یک سری بچه نشانم دادند که توی پذیرایی تلویزیون تماشا می‌کردند. طبق عادت صورت اناث را ارزیابی کردم. حتا میان ازهم‌پاشیده‌ها هم این کار را می‌کردم. این کار را می‌کنم تا ببینم آیا زیبایی

جسمانی‌یی وجود دارد تا رویایش را ببینم یا دنبالش بیفتم؟ این کار را در اتوبوس‌ها و بیمارستان‌ها و مراسم عزای دوستان نزدیک هم می‌کنم، برای سبک‌تر کردن بار، تا بستر مرگ این کار را خواهم کرد. همه رسماً زشت بودند، دست‌کم از بیرون. بچه‌ها جووری نگاهم می‌کردند انگار جنسی بودم برای فروش. نیمی از بچه‌ها به‌نظر در برابر سرنوشت‌شان تسلیم بودند و نیمی دیگر مبارزه طلبانه دندان می‌ساییدند. برای اولین بار به داستان زندگی‌شان علاقه‌مند شدم. مطمئنم تمام‌شان تراژدی‌های وحشتناکی داشتند که می‌توانستند چند قرن گریه‌ام را در بیاورند، ولی خودم هم داشتم در آن برزخ کودکان به ازای هر دقیقه ده سال پیر می‌شدم.

زوج مرا در خانه گردانند. آشپزخانه را نشانم دادند. حیاط پشتی را نشانم دادند. اتاقم را نشانم دادند، عملاً یک کمد بود. شاید خوب و مهربان و مؤدب بودند ولی ترجیح می‌دادم فکر کنم منحرفانی هستند که به انتظار شب نشسته‌اند.

وقتی ساکم را انداختم روی تخت، خانم فرنچ گفت «این‌جا بهت خوش می‌گذره.» گفتم «دارین شوخی می‌کنین؟» از آدم‌هایی که بهم می‌گویند کی و کجا به من خوش می‌گذرد بدم می‌آید. این تصمیم را خودم هم نمی‌توانم بگیرم.

پرسیدم «حالا چی؟ می‌تونم یه تلفن بزنم؟»

«این‌جا زندان نیست کسپر.»

«حالا می‌بینیم.»

به ادی زنگ زدیم ببینم می‌توانم پیشش بمانم یا نه. گفت بیشتر از مهلت ویزایش مانده و اقامتش غیرقانونی است و نمی‌تواند قیم من شود. به خانه‌ی انوک تلفن کردم و همخانه‌اش همان چیزهایی را گفت که از قبل هم می‌دانستم — هنوز داشت در یک مرکز مدیتیشن در بالای آفتاب می‌گرفت و تا وقتی پولش تمام نمی‌شد بر نمی‌گشت خانه. گیر کرده بودم. گوشه‌ی تاریک برگشتم و گریه کردم. تا آن لحظه هیچ‌وقت تا این حد به آینده‌ام بدبین نشده بودم. فکر کنم از دست دادن معصومیت همین است: اولین باری که با حصار محدودکننده‌ی توانایی‌های بالقوه‌ات روبه‌رو می‌شوی.

در قفل نداشتم ولی توانستم صندلی را زیر دستگیره بگذارم. تمام شب نخوابیدم و انتظار خش‌خش شوم را کشیدم. حدود سه صبح خوابم برد، بنابراین فقط می‌توانم

حدس بزنم وقتی غرق خواب بودم ازم سوءاستفاده کردند، زمانی که داشتم رویای اقیانوس‌ها و افق‌های دور از دسترس را می‌دیدم.

IV

روز بعد همراه آقای فرنچ رفتیم عیادت بابا. در کمال شرمندگی اعتراف می‌کنم وقتی سوار ماشین می‌شدیم هیجان‌زده بودم. تا حالا پایم به تیمارستان باز نشده بود — شبیه فیلم‌ها بود؟ پر از جیغ‌های زیر غیرانسانی؟ حتا امیدوار بودم به بیمارها آرام‌بخش نداده باشند تا ببینم چه‌طور با قاشق چوبی پشت بشقاب‌های‌شان می‌زنند.

در ماشین لام تا کام حرف نزدیم. خانم فرنچ با بی‌صبری نگاهم می‌کرد، از این‌که درهای قلبم را به رویش باز نمی‌کردم عصبانی بود. سکوت در تمام مسیر بیمارستان تعقیب‌مان کرد. کنار یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی پارک کرد و گفت «چرا برای بابات چندتا مجله نمی‌خری سرش گرم شه؟» و ده دلار بهم داد. فکر کردم مردی که به ته خط رسیده دوست دارد چی بخواند. مجلات مستهجن؟ اخبار سرگرم‌کننده؟ یک مجله‌ی اسب‌سواری برداشتم و دوباره گذاشتم سر جایش. به درد نمی‌خورد. آخرسر یک کتاب پر از جدول و بازی فکری و کلامی برداشتم تا مغزش را راه بیندازد.

توی تیمارستان همان جیغ‌های دیوانه‌واری را شنیدیم که عموماً با روده‌های جوشان خون مرتبط می‌دانیم. وقتی از آسانسور خارج شدیم بیمارانی را دیدم که با زبان‌های آویزان و دهان‌هایی که انگار برای دندان‌پزشک باز کرده بودند، بی‌هدف در راهرو تلو تلو می‌خوردند. چیز زردی در چشمان‌شان می‌دیدم. بویی به مشام می‌خورد که با تمام بو‌هایی که به عمرم شنیده بودم فرق داشت. این‌ها آدم‌هایی بودند که پرت شده بودند وسط تاریکی، ضایعاتی انسانی که ستاره‌ی کابوس‌های خود بودند، پوشیده در روپوش‌های سفید شل‌وول. روان بیمارشان مثل دنده بیرون زده بود. اخگرهای آتشی بودند در حال خاموشی. کجای این دنیا معقول به‌نظر می‌آمدند؟

دکترها سریع این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند تا لبخند‌های جنون را از صورت‌ها بزدایند. صورت پرستارها را زیر نظر گرفتیم: چه‌طور همچنین جایی کار می‌کردند؟ یا سادیست بودند یا قدیس. چیز دیگری نمی‌توانستند باشند. شاید هم ترکیبی از هر دو.

پرستارها و دکترها خسته به‌نظر می‌آمدند: تخلیه‌ی سرها از افکار غلط کار خسته‌کننده‌ای است.

فکر کردم کدام انسانی می‌تواند از این عمارت کابوس‌های هولناک برخیزد و بگوید «خیلی خب، حالا برگردیم سر کار و زندگی مان؟!»

حالت چهره‌ی پرستار مسئول پذیرش جوری بود انگار آماده‌ی خوردن مشت است.

گفتم «جسپر دین برای ملاقات مارتین دین.»

«نسبت دارین؟»

وقتی حرفی نزدیم گفت «الان به دکتر گرگ زنگ می‌زنم.»

«امیدوارم این اسم فامیلش باشه.»

گوشی را برداشت و دکتر گرگ را صدا کرد. صورت خانم فرنچ را بررسی کردم ببینم از این‌که خودم را کسپر معرفی نکردم تعجب کرده یا نه. اگر هم شنیده بود چیزی بروز نداد.

چند دقیقه بعد دکتر گرگ آمد، سر حال بود، از آن آدم‌هایی بود که فکر می‌کرد همه را جذب خودش می‌کند، خصوصاً در همان برخورد اول.

گفت «خوشحالم که اومدی. پدرت حاضر نیست با ما حرف بزنه.»

«خب؟»

«کاش با ما بیای و کمکمون کنی.»

«اگه نمی‌خواد با شما حرف بزنه معنی‌ش اینه که براش مهم نیست شما چی فکر

می‌کنین. حضور من چیزی رو عوض نمی‌کنه.»

«چرا براش مهم نیست من چی فکر می‌کنم؟»

«احتمالاً شما همچنین چیزهایی بهش گفتین: ما طرف شما هستیم آقای دین، ما

می‌خوایم کمکتون کنیم.»

«مگه چه اشکالی داره؟»

«ببین. تو روان‌پزشکی، درسته؟»

«خب؟»

«اون تمام کتاب‌های استادان شماها رو خونده، فروید، یونگ، آدلر، رنک، فروم و

بکر. همه رو. تو باید قانعش کنی در حد اونایی.»

«خب، من فروید نیستم.»

«مشکل همین جاست.»

خانم فرنج در سالن انتظار ماند و من دکتر را در راهروهای تنگ و تاریک از میان درهای بی شماری که باز و بسته می شدند دنبال کردم. به اتاق پدرم رسیدیم و دکتر کلید انداخت و در را باز کرد. داخل اتاق یک تخت بود، یک میز، یک صندلی و لقمه های نیمه جویده غذایی غیرقابل تشخیص در یک بشقاب. بابا پشت به ما ایستاده بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد. انگار داشتم در زمستان یک درخت لخت را تماشا می کردم.

دکتر گرگ گفت «پسرت اومده دیدنت مارتین.»

وقتی برگشت ناخودآگاه ناله کردم. انگار تمام استخوان ها و عضلات صورتم را بیرون کشیده بودند.

پرسیدم «حال تون چه طوره؟» انگار بار اول بود همدیگر را می دیدیم. با نگاه حیران مادری که تازه وضع حمل کرده یک قدم برداشت سمتم.

روزی سکوتش را با دیدن من شکست «گوش کن جسر. تونمی تونی نفّس های پیرت رو بکشی. اون ها توی گورهای دسته جمعی روی هم زنده به گور می شن و منتظر یه فرصت می مونن برای رستاخیز و بعدش به این خاطر که قبلاً یک بار مردن، مثل یه زامبی افسارِت رو به دست می گیرن، چون خودشون هم زامبی هستن. می فهمی چی می خوام بهت بگم؟ تمام اشتباهات گذشته ت دوباره زنده می شن!»

نگاهی به دکتر گرگ انداختم و گفتم «مگه نمی خواستین حرف بزنه؟ بفرمایین تحویل بگیرین.»

پدرم به نشانه ای اعتراض لبش را مکید. رفتم پیشش و در گوشش گفتم «باید از این جا بیای بیرون بابا. من رو برده خونه دولتی. وحشتناکه.»

هیچ حرفی نزد. دکتر گرگ هم چیزی نگفت. نگاهی به اتاق انداختم و آن جا به نظرم بدترین محیط برای عقل فروپاشیده آمد، چون به ذهن اجازه می دهد بیشتر فکر کند و اگر این نوع از بیماری دلیلی هم داشته باشد، این دلیل بیش از حد فکر کردن است، تفکر زیاد مغزش را خراب کرده بود. دوباره به دکتر گرگ نگاه کردم؛ به میز تکیه داده بود، انگار داشت تئاتری را تماشا می کرد که هیچ کدام از بازیگرانش نمی دانستند چه موقع باید دیالوگ بگویند.

گفتم «برات یه چیزی آوردم.» و کتاب معماها را دادم دستش. نگاه اندوهگینی به من انداخت و بعد شروع کرد ورق زدن کتاب و صدای «هوممم» درآوردن. با صدای خش دار زمزمه کرد «مداد.» و بی آن که سرش را بالا بیاورد دستش را دراز کرد.

به دکتر خیره شدم تا این که بالاخره با بی میلی دستی به جیب هایش کشید و مدادی پیدا کرد و جواری با احتیاط داد دستم انگار قمه است. دادمش به بابا. کتاب را باز کرد و مشغول اولین ماریپچ شد. دلم می خواست حرفی بزنم و با این که ازم تشکر نکرده بود هیچ چیزی جز این به ذهنم نرسید «خواهش می کنم.»

وقتی تماشش کرد به خودش گفت «تمام.»

دکتر گرگ گفت «مارتین.» بابا جا خورد و کتاب را ورق زد و مشغول ماریپچ دوم شد. از جایی که ایستاده بودم ماریپچ را برعکس می دیدم و برای همین سرم گیج رفت. بعد از یک دقیقه گفت «خیلی آسون بود.» و دوباره ورق زد و رفت سراغ سومی. رو به هیچ کس گفت «هر چی جلوتر می ری سخت تر می شن.»

حالا به شکلی بی اختیار به معماها حمله می کرد. دکتر گرگ نگاهی به من کرد که فکر کنم معنایش این بود «چرا به آدمی که مشکل روانی داره یک دفترچه پر از معما دادی؟» به خودم گفتم کاش همان اولین چیزی را که به ذهنم رسید برمی داشتم: پورن.

گفتم «ادی گفت هر وقت اومدی بیرون می تونی برگردی و کارت رو شروع کنی.» بابا بی این که نگاهم کند گفت «بی پدر.»

«با این که زدی کلوبش رو داغون کردی باز هم باهات خوبه.»

«اولین روزی که تو پاریس دیدمش اول بهم پیشنهاد پول داد و بعد پیشنهاد کار. بعد برام کار پیدا کرد. بعد دنبالم اومد استرالیا و به من پول داد تا بتونم از تو نگهداری کنم. خیلی نه، صد دلار امروز، صد دلار فردا، ولی همیشه کمکم کرده.»

دکتر گرگ گفت «به نظر می آد دوست خوبی داری.»

بابا قاطی کرد «تو چی می فهمی؟»

فکر کردم گفت و گو دیگر بس است. نزدیک بابا شدم و دوباره در گوشش حرف زدم «ازت می خوام از این جا بیای بیرون. منو برده خونه ی بچه های بی سرپرست.»

حرفی نزد. رفت سراغ آخرین ماریپیچ کتاب و مشغولش شد. دروغکی گفتم «خیلی خطرناکه. به یارو بهم نظر داره.»

باز هم حرفی نزد، فقط اخم کرد، نه به خاطر دروغ ناخوشایندی که گفتم، به خاطر سختی معمایی که داشت حل می کرد.

دکتر گرگ دخالت کرد «نمی خوای به پسر ت نگاه کنی مارتین؟»

گفت «می دونم چه شکلیه.»

قشنگ معلوم بود میان مایگی عذاب آور دکتر گرگ داشت پدرم را خفه می کرد. دکتر داشت روی زمین نورنیده‌ی ذهن پدرم با چکمه‌های گلی راه می رفت، همه چیز را لگد می کرد ولی هیچ چیز نمی فهمید. همان طور که گفتم، بابا دوست داشت فروید و یونگ انگولکش کنند تا اگر نمی توانستند گواهی بر جنونش پیدا کنند، ادعا کند نابغه‌ای کشف نشده را در دیوانه‌خانه‌ای دولتی حبس کرده‌اند تا بپوسد.

هنوز نتوانسته بود معمای آخر را حل کند. مدادش تکان تکان می خورد ولی مدام به بن بست می رسید. گفت «این چه گهیه؟» چنان دندان قروچه می کرد که صدایش را ما هم می شنیدیم.

«مارتین بهتر نیست کتاب رو بگذاری زمین و با پسر ت حرف بزنی؟»

«خفه شو!»

ناگهان از جا بلند شد و پا بر زمین کوبید. صندلی‌ی برداشت و بالای سرش برد، چنان نفس نفس می زد که بدنش بالا و پایین می رفت. داد زد «من رو از این جا ببرین بیرون!» و صندلی را در هوا تکان داد.

دکتر گرگ داد زد «بگذارش زمین! ترس جسیپر.»

با این که کمی ترسیده بودم گفتم «من ترسیدم. بابا، عوضی بازی درنیا.»

بعد نگهبان‌ها آمدند، عین فیلم‌ها. یکی شان دوید و پدرم را گرفت و خواباندش روی میز. یکی دیگر مرا گرفت و از اتاق هل داد بیرون. هنوز پدرم را از پنجره‌ی کوچک روی در می دیدم. روی میز نگاهش داشته بودند و پرستاری سوزنی در دستش فرو کرد. لگد می پراند و داد می زد؛ هر چه در آن سرنگ بود زیاد برای اثر کردن عجله نداشت. متابولیسم لجباز و تحریک شده‌اش واکنش نشان نمی داد، تلاطمش بیش از اندازه شدید بود. بعد یکی از نگهبان‌ها آمد جلو پنجره و دیگر چیزی ندیدم و

فکر کردم وقتی آخرالزمان فرا برسد به طور حتم یک نفر با موی بلند جلوم خواهد ایستاد. بالاخره رفت کنار و پدرم را دیدم که تلوتلو می خورد و تف از دهانش می ریخت. بعد از چند اسپاسم آرام شد و دکتر گرگ آمد تا با من صحبت کند. صورتش سرخ و عرق کرده بود و پشت چشمانش متوجه نشاطی نامحسوس شدم، انگار داشت به خودش می گفت «اصلاً به خاطر همین که این جا هستم!»

داد زدم «نمی تونین این جا نگهش دارین!»

«راستش می تونیم.»

یک سری کاغذ نشانم داد. یک عالم چرت و پرت حقوقی. یک کلمه اش را نفهمیدم. خیلی خسته کننده بود. حتا فونتش هم حوصله‌ی آدم را سر می برد.

«ببین، باید چی کار کنم که از این جا بیارمش بیرون؟»

«باید بهتر از الانش بشه.»

«آه، می شه به کم دقیق تر بگی؟»

«متعادل تر، باید مطمئن بشیم آسیبی به خودش و تو و بقیه نمی زنه.»

«چه طوری می خواین این رو بفهمین؟ الان دقیق جوابم رو بده.»

«باید مجبورش کنیم با من حرف بزنه. باید مرتب دارو مصرف کنه تا به تعادل

برسه.»

«تمام این کارها زمان بره.»

«بله، تمام این‌ها یه شبه اتفاق نمی افته.»

«حدوداً چه قدر طول می کشه؟»

«نمی دونم جسیپر. شش ماه؟ یه سال؟ دو سال؟ خودت یه نگاه بکن، پدرت از

دست رفته.»

«من الان باید چه غلطی بکنم؟ تو یتیم خونه زندگی کنی؟»

«هیچ فامیل نزدیکی نداری بری پیشش؟»

«نه.»

«خاله، عمو؟»

«مردن.»

«پدربزرگ و مادربزرگ؟»

«مردن. مردن. همه خیر سرشون مردن.»

«متأسفم جسپر، این چیزی نیست که سریع به نتیجه برسه.»

«باید برسه.»

«نمی‌دونم باید چه کار کنیم.»

گفتم «برای این که تو به احمقی.» و دویدم توی راهرو، در راه برای فکر کردن به ناله‌هایی که از هر دو سویم بلند بود توقف نکردم. در سالن انتظار خانم فرنچ داشت با دقت ناخن‌هایش را واری می‌کرد، مثل کسی که دوست ندارد با افکارش تنها بماند. ناخن‌ها راه فرارش بودند. او را با ناخن‌هایش تنها گذاشتم و یواشکی وارد آسانسور شدم. وقتی داشتم می‌رفتم پایین به تمام آدم‌هایی فکر کردم که شنیدم متکبران خود را دیوانه می‌خواندند و برای‌شان بدبختی و بدبختی آرزو کردم.

سوار اتوبوسی شدم که می‌رفت سمت خانه. وقتی پیاده شدم بقیه‌ی مسافرها به همان خستگی اول بودند. درباره‌ی مشکلم فکر کردم؛ این بیمارستان به جای این که جاده‌ای باشد به سمت سلامت، تنها فساد جسم و روح و روان پدرم را تسریع می‌کرد و اگر قرار بود بهتر شود باید از آن جا خارج می‌شد، ولی برای این که بتواند از آن جا بیاید بیرون باید اول خوب می‌شد. برای خوب کردن او باید دقیقاً می‌فهمیدم چه چیزی او را بیمار کرده، باید عواملی را که باعث شده بود خود را بی‌مصرف کند شناسایی می‌کردم.

*

در آپارتمان دنبال آخرین یادداشت‌های پدرم گشتم. دنبال راه‌حلی بودم و هیچ چیزی بهتر از نوشته‌های خودش نمی‌توانست کمک کند. ولی نتوانستم پیداشان کنم. نه توی کمد بودند و نه زیر تخت و نه پوشیده در پلاستیک داخل مخزن سیفون — مخفیگاه‌های همیشگی. بعد از یک ساعت که همه‌جا را به هم ریختم به این نتیجه رسیدم اصلاً در خانه نیستند. باهاشان چه کرده بود؟ دوباره اتاق خواب را زیرورو کردم و بی‌نظمی آن جا را از شکلی به شکل دیگر درآوردم. خسته روی تختش دراز کشیدم. فضا بوی سقوط پدرم را می‌داد و تمام تلاشم را کردم تا از این فکر چسبناک که گُل این ماجرا شروع پایان نیست و پایان قطعی و محتوم — پایان پایان — است اجتناب کنم.

کنار تخت کارت‌پستالی از انوک بود. روی عکسی از شالیکارها با حروف قرمز نوشته بود «بالی». طرف دیگرش نوشته بود «شما دوتا تعطیلات لازم دارین.» همین معلوم است که لازم داشتیم.

غلت زدم. یک چیزی در بالشش رفت توی سرم. بالش را تکان دادم و یک دفترچه‌ی سیاه افتاد بیرون! ۱۴۰ صفحه بود، تمام شماره‌خورده. تنها کسی که می‌توانست پدرم را نجات بدهد خودم بودم و نقشه‌ی فرار هم توی این دفترچه بود. مشکل این جا بود که ورود به ذهن پدرم خطر داشت، چون طرز تفکرش احاطه‌ات می‌کرد، آن هم نه تدریجی و بی‌خبر، سریع و ناگهانی مثل بسته شدن یک تله‌ی زنگ‌زده‌ی خرس. باید روشی دفاعی پیش می‌گرفتم، باید نوشته‌های پدرم را با دید طنز می‌خواندم. شروع کردم.

همان‌طور که انتظار داشتم خواندن دفترچه تجربه‌ای بود به غایت آزاردهنده، از سفری به درون جنون و ازهم‌پاشیدگی چه انتظار دیگری می‌شود داشت؟ دوبار خواندمش. سرخوردگی‌های عمومی بود، مثلاً صفحه‌ی ۸۸:

وقت آزاد زیاد دارم. وقت آزاد باعث می‌شود آدم‌ها فکر کنند، تفکر باعث می‌شود مردم به شکل بیمارگونه‌ای متوجه خود شوند و در صورتی که بی‌تقص و بی‌چون‌وچرا نباشی، این در خود فرو رفتن منجر به افسردگی می‌شود. برای همین است که افسردگی دومین بیماری شایع جهان است، بعد از خستگی چشم ناشی از تماشای سایت‌های مستهجن اینترنتی.

و چیزهای اذیت‌کننده‌ای که در صفحه‌ی ۲۱ در مورد من نوشته بود:

بیچاره جسپر. تظاهر به خواندن می‌کنم و خوابیدنش را تماشا می‌کنم، فکر نمی‌کنم هنوز درک کند که هر روز تلنبار دقیقه‌هایش سبک‌تر می‌شود. شاید باید با من بمیرد؟

و چیزهایی درباره‌ی خودش:

مشکل من این است که نمی‌توانم خودم را در یک جمله خلاصه کنم. تمام چیزی که می‌دانم این است که چه کسی نیستم. همچنین متوجه شده‌ام که بین بیشتر مردم توافقی ضمنی وجود دارد تا خود را با محیط پیرامون‌شان هماهنگ کنند. من همیشه این نیاز را حس کرده‌ام که علیه محیطم طغیان کنم. برای همین است که وقتی سینما می‌روم و پرده تاریک می‌شود با تمام وجود دلم می‌خواهد یک کتاب باز کنم و بخوانم. خوشبختانه همیشه یک چراغ‌قوه‌ی جیبی همراهم هست.

جای‌جای دفترچه از تمایلش به پنهان شدن حرف زده بود، از میلش به تنهایی و انزوا، این‌که جایی باشد که نه صدایی باشد و نه آدمی. همان وراجی‌های همیشگی‌اش. ولی نکته‌ی شگفت‌آور اشاراتی بود به خودبزرگ‌پنداری‌اش که تا آن موقع نشانه‌ای از آن ندیده بودم، بخش‌هایی در دفترچه بود که درشان از تمایلش برای سلطه بر دنیا و تغییرش گفته بود. ظاهراً این شکلی از تکامل در افکار بیمارش بود که نور جدیدی برای تمایل همیشگی‌اش به انزوا می‌افکند. حالا می‌فهمیدم که در قصر تنهایی‌اش همواره در تدارک نقشه‌ی حمله بوده. برای نمونه:

هیچ سفر سمبلیکی در یک آپارتمان اتفاق نمی‌افتد. هیچ استعاره‌ای در رفتن به آشپزخانه وجود ندارد. هیچ صعودی نیست! هیچ هبوطی نیست! فضایی نیست! عمودیتی نیست! کیهانیتی نیست! ما یک خانه‌ی جادار احتیاج داریم. ما تاقچه و اشکاف و کُنج و سوراخ و اتاق زیرشیروانی و راه‌پله و زیرزمین لازم داریم. ما یک توالت دیگر نیاز داریم. این‌جا امکان تبدیل من از مرد اندیشه به مرد عمل وجود ندارد. دیوارها بیش‌ازحد به سرم نزدیک‌اند و چیزهایی که حواسم را پرت می‌کنند بسیار — سروصدای خیابان، زنگ در، تلفن. من و جسر باید برویم به قلب طبیعت تا بتوانم نقشه‌های هدف بزرگم را که به صورت تخم هستند بگذارم. خودم هم هنوز مثل تخم مرغم. من مردی نیمه هستم و اگر بخواهم در گوش طلایی زمزمه کنم و چهره‌ی این کشور را تغییر دهم، جایی برای تمرکز عمیق نیاز دارم.

و این:

امرسون درک می‌کرد! گفته «هر لحظه‌ای که با کسی ملاقات می‌کنیم بدل به یک جزء می‌شود.» مشکل من همین است. من یک‌چهارم کسی هستم که باید باشم! شاید حتا یک‌هشتم. بعد گفته «وقتی وارد دنیا می‌شویم صداهایی که در انزوا می‌شنویم ضعیف و غیرقابل شنیدن می‌شوند.» این دقیقاً مشکل من است: من صدای خودم را نمی‌شنوم! همچنین گفته «ساده است زندگی مطابق نظر دنیا، ساده است در انزوا زندگی کردن مطابق میل شخصی، ولی مرد بزرگ کسی است که در میانه‌ی جمع، قادر است از استقلال و تنهایی‌اش لذت ببرد.» من قادر نیستم!

بار دوم که نوشته‌هایش را خواندم نقل‌قولی پیدا کردم که جان کلام بود، جوری که داد زدم «آها!» صوتی که نه قبل از آن از دهانم خارج شده بود و نه بعد از آن خارج شد. این بود، صفحه‌ی ۱۰۱:

پاسکال نوشته در جریان انقلاب فرانسه تمام دیوانه‌خانه‌ها تخلیه شدند. دیوانه‌ها ناگهان معنایی در زندگی‌شان پیدا کردند.

دفترچه را بستم و رفتم سمت پنجره و به خطوط درهم سقف‌ها و کوچه‌ها و خط آسمان شهر نگاه کردم، بعد چشم به آسمان گرداندم، رو به ابرهایی که بر آن می‌رقصیدند. احساس کردم نیرویی جدید وارد بدنم شده. برای نخستین‌بار در زندگی‌ام دقیقاً می‌دانستم چه باید بکنم.

*

اتوبوس سوار شدم و رفتم خانه‌ی ادی. از مسیر باریک پرپیچ‌وخمی که از میان جنگل‌های گران سرخس می‌گذشت به خانه‌ی سنگی ادی رسیدم. زنگ زدم. صدای زنگ از بیرون شنیده نمی‌شد. ادی احتمالاً کلی پول از کلوب‌هایش درآورده بود — فقط پول‌دارها می‌توانند تا این حد بی‌صدا باشند، سکوت به خاطر قطر در است و هر چه‌قدر بیشتر پول داشته باشی در خانه‌ات چاق‌تر است. راه‌وروش دنیا چنین است. فقرا لاغرتر و پول‌دارها چاق‌تر می‌شوند.

ادی در را باز کرد، داشت مویش را شانه می‌کرد. قطره‌های درشت ژل از شانه‌اش پایین می‌افتاد، بوی‌شان را حس می‌کردم. یک‌راست رفتم سر اصل مطلب.

«تو چرا همیشه با بابام خوب بوده‌ی؟»

«منظورت چیه؟»

«تو همیشه بهش پول داده‌ی، باهاش مهربون بوده‌ی. چرا؟ بابا می‌گه از همون روز اولی که تو ی پاریس دیدیش شروع شده.»

«این جوری گفته؟»

«آره.»

«من نمی‌فهمم... چی رو می‌خوای بدونی؟»

«خیرخواهی تو رو، چی پشتشه؟»

صورت ادی درهم رفت. وقتی داشت دنبال کلمات مناسب می‌گشت شانه زدندش را تمام کرد.

«بعد از این‌که به سؤال اولم جواب دادی به این یکی هم جواب بده: چرا همیشه از ما عکس می‌گیری؟ از ما چی می‌خوای؟»

«هیچی نمی‌خوام.»

«پس فقط دوستی صِرفه.»

«معلومه!»

«پس اگه ازت بخوایم، یه میلیون دلار هم حاضری به ما بدی.»

«یه میلیون خیلیه.»

«خب چه قدر می‌تونی بدی؟»

«نمی‌دونم، شاید یک‌ششم پولی رو که گفتی.»

«یعنی چه قدر؟»

«نمی‌دونم.»

«بابا پس انداز کرده، نمی‌دونم چه قدر، ولی می‌دونم کافی نیست.»

«برای چه کاری کافی نیست؟»

«برای کمک بهش.»

«من بهت قول می‌دم جسپر، هر کاری بتونم می‌کنم. یا هر چه قدر پول لازم باشه بهت می‌دم.»

«یعنی حاضری یک‌ششم یک میلیون دلار بدی؟»

«اگه به درد خودت و پدرت بخوره، آره.»

«تو دیوونه‌ای.»

«اونی که توی تیمارستانه من نیستم.»

یک آن از این‌که با ادی تند حرف زدیم حس بدی بهم دست داد. واقعاً آدمی استثنایی بود و کاملاً روشن بود دوستی‌اش با پدرم برایش دنیایی ارزش داشت. حتا به‌نظرم رسید این دوستی برایش چنان کیفیت معنوی عمیقی دارد که حتا با وجود نفرت عمیق پدرم از او باز هم خدشه‌ای به آن وارد نمی‌شود.

وقتی برگشتم تیمارستان، دیدم پدرم را در همان اتاق زیتونی‌رنگ به تخت بسته‌اند. نگاهش کردم. چشمانش مثل تپله‌هایی که در یک استکان انداخته باشند در سرش تکان می‌خوردند. خم شدم و در گوشش زمزمه کردم. نمی‌دانم می‌شنید یا نه ولی من این قدر حرف زدیم که صدایم گرفت. بعد یک صندلی گذاشتم کنارش و سرم را روی شکمش که بالا و پایین می‌رفت گذاشتم و خوابیدم. وقتی بیدار شدم دیدم یکی رویم پتو انداخته و صدایی گرفته به گوشم خورد. نمی‌دانم پدرم تک‌گویی‌اش را کی شروع کرده بود، ولی حالا در میانه‌ی یک جمله بود.

«... و برای همین بود که می‌گفتند معماری در حقیقت بازتولید کائنات است و تمام کلیساها و دیرهای کهن مشغول تلاشی الهی برای بازسازی بهشت بودند.»

«چی؟ چه خبره؟ حالت خوبه؟»

فقط می‌توانستم شکل عجیب سرش را ببینم. سعی می‌کرد بیاوردش بالا. ایستادم و چراغ را روشن کردم و تسمه‌هایی را که باهاشان او را به تخت بسته بودند باز کردم. سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد و گردنش را امتحان می‌کرد.

«جسپر، ما دنیایی براساس طراحی خودمون می‌سازیم که کسی توان ورود به اون رو نداره مگه این‌که خودمون دعوتش کرده باشیم.»

«ما دنیای خودمون رو می‌سازیم؟»

«خب، یه خونه. تنها کاری که باید بکنیم طراحی‌شه. نظرت چیه؟»

گفتم «عالیه.»

«می‌دونی چیه جسپر؟ من می‌خوام این رویای تو هم باشه. می‌خوام کمکم کنی.

ایده‌های تو رو لازم دارم.»

گفتم «باشه. حتماً. عالیه.»

جواب داده بود. پدرم در میانه‌ی توفان شن پروژه‌ی جدیدی یافته بود. تصمیم گرفته بود یک خانه بسازد.

V

با راهنمایی خودش هر چه کتاب درباره‌ی تئوری و تاریخ معماری وجود داشت خریدم، از جمله کتاب‌های قطوری در مورد خانه‌های جانوران: لانه‌ی پرندگان، سد سگ آبی، کندوی زنبور عسل و تار عنکبوت. با خوشحالی کتاب‌ها را از من می‌گرفت. داشتیم ظرفی برای ارواح کپک‌زده‌مان می‌ساختیم!

دکتر گرگ آمد و متوجه انبوه کتاب‌های معماری شد. «این جا چه خبره؟»

بابا با افتخار ایده‌اش را توضیح داد.

«رویای بزرگ استرالیایی، آره؟»

«بیخشید؟»

«گفتم می‌خواهی رویای بزرگ استرالیایی رو دنبال کنی؟ به‌نظرم خیلی فکر خوبیه.»

«منظورت چیه؟ یعنی به رویای اشتراکی وجود داره؟ چرا هیچ‌کس به من نگفته بود؟ دوباره بگو.»

«این‌که به خونه از خودت داشته باشی.»

«خونه از خودم داشته باشم؟ رویای بزرگ استرالیایی اینه؟»

«می‌دونی که هست.»

«به دقیقه صبر کن. ما ترکیب رویای بزرگ امریکایی رو برنداشته‌یم که اسم کشورمون رو جایگزین امریکا کنیم؟»

دکتر گرگ نگران گفت «فکر نکنم.»

بابا گفت «هر چی شما بگی.» و چشمانش را جوری چرخاند که هر دو ما ببینیم.

*

یک هفته بعد دوباره برگشتم. کتاب‌ها باز بودند و ورق‌های کنده‌شده همه‌جا پخش. وقتی وارد اتاق شدم پدرم سرش را مثل بادبان برافراشت. «خوشحالم که اومدی.

نظرت درباره‌ی بازنمود بهشت سمبلیک رحم چیه؟ به خونه‌ی بزرگ و براق که بتونیم خودمون رو توش دفن کنیم و توی خلوت واقعی بیوسیم.»

گفتم «خوبه.» و پشته‌ی کتاب‌ها را از روی صندلی برداشتم تا بتوانم بنشینم.

«بگو ببینم این‌هایی که می‌گم برات معنایی دارن یا نه: قصر فرانسوی، کلبه‌ی

انگلیسی، ویلای ایتالیایی، دژ آلمانی، سادگی روستایی.»

«راستش ندارن.»

«ولی سادگی هندسی، باشه؟ از لحاظ بنیادی ساده، بدون جزئیات، شلوغ،

مظاهرانه و جلف بدون بی‌سلیقه‌ی مایوس‌کننده.»

«هر جور دوست داری.»

«از همه مهم‌تر، من هیچ چیز زاویه‌داری نمی‌خوام، پس شاید کاملاً مدور باشه.»

«فکر خوبیه.»

«واقعاً؟ دوست داری توی به گوی زندگی کنی؟»

«آره، خوبه.»

«چیزی که ما می‌خواهیم یکی شدن با طبیعت پیرامونه. به سنتز ارگانیک، این چیزیه

که دنبالشیم. داخلش هم دو اتاق خواب، به آشپزخونه و به تاریک‌خونه، نه برای ظاهر

کردن عکس، فقط برای این‌که بتونیم توی تاریکی بشینیم. دیگه چی؟ بیا راجع به

آستانه حرف بزنیم.»

«چی؟»

«ورودی خونه.»

«منظورت در خونه‌ست؟»

«چندبار باید بگم؟»

«په‌بار سه.»

چشمان پدرم باریک شد و گوشه‌های دهانش به سمت پایین رفتند. «آگه بخوای

این جورری برخورد کنی تمام نقشه‌هام رو می‌ریزم تو سطل آشغال. چه‌طوره بریم تو به

غار زندگی کنیم؟»

«غار؟»

«فکر کنم راجع به زندگی توی سمبل رحمی به توافق رسیدیم.»

«بابا.»

«خیلی خب، اگه مثل مرلین^۱ توی تنه‌ی درخت زندگی کنیم چه طور؟ یا صبر کن. می‌تونیم توی درخت به سری سکو بسازیم. نظرت چیه جسیپر؟ ما توی درخت زندگی بکن هستیم؟»

«نه.»

«از کی دوست نداری در لذت پربرگ زندگی کنی؟»

دکتر گرگ آمده بود توی اتاق. جوری با لذت به ما خیره شده بود انگار قاضی القضاتی بود که داشت پشت چراغ قرمز چند نتونازی را در حال شستن ماشینش تماشا می‌کرد.

«بیا به خونه‌ی عادی داشته باشیم بابا. به خونه‌ی خوشگل معمولی.»

«حق داری. لازم نیست زیاده‌روی کنیم. باشه. کدوم رو ترجیح می‌دی؟ به خونه‌ی عادی مکعبی یا به خونه‌ی عادی استوانه‌ای؟»

آه کشیدم. «مکعبی.»

«تا حالا برج سامره رو توی عراق دیده‌ی؟»

«نه. تو دیده‌ی؟»

«باشه. به دشواری ساختاری هست که باید بهش غلبه کنیم. من می‌خوام طنین قدم‌های خودم رو بشنوم ولی مال تو رو نه. این رو چه کار کنیم؟»

«نمی‌دونم.»

«خیلی خب. بیا راجع به سقف حرف بزنیم. سقف بلند دوست داری؟»

«معلومه. کی ممکنه از سقف کوتاه خوشش بیاد؟»

«اون‌هایی که می‌خوان خودشون رو دار بزنن. به دقیقه صبر کن. بگذار ببینم...»

بابا کتاب‌هایش را ورق زد. «چادر سرخ‌پوستی؟»

«ولم کن بابا. چه بلایی سر مغزت اومده؟ خیلی پرت‌ویلا می‌گی.»

«راست می‌گی. راست می‌گی. باید تمرکز کنیم. باید معقول باشیم. باید منطقی

باشیم. بیا منطقی باشیم. هدف ذاتی طراحی خونه چه چیزیه؟ رفع نیازهای جسمانی.

۱. جادوگری در افسانه‌های دوره‌ی شاه آرئور.

خوردن و خوابیدن و دفع کردن و جماع کردن. یعنی راحتی و کارکرد و بهره‌وری. ولی نیازهای روانی چی؟ مگه همون قدر اهمیت ندارن؟ به نظرم نباید خودمون رو با انسان‌های اولیه متفاوت فرض کنیم. هدف ما باید بقا در آب‌وهوای سازگار و دور کردن دشمنان طبیعی باشه.»

«عالی.»

«فقط یادت باشه که شکل زیستگاه ما تأثیر خیلی زیادی روی رفتارمون داره. باید حواس‌مون باشه. ایگلولی اسکیموها چه‌طوره؟»

«نه.»

«به خونه‌ی چرخ‌دار! به پل متحرک! به خندق!»

«نه! بابا! داری از کنترل خارج می‌شی!»

«باشه! باشه! هر چی تو می‌گی. به کار ساده می‌کنیم. فقط تنها چیزی که روش اصرار دارم اینه که ایدئولوژی پشت طراحی خونه‌ی ما باید اون ضرب‌المثل قدیمی ایتالیایی باشه.»

«کدوم ضرب‌المثل؟»

«این‌که بهترین زره در تیررس نبوده.»

این حرف‌هایش داشت نتیجه‌ی عکس می‌داد. دکتر گرگ با چشمانی نیمه‌باز و قضاوتگر این جلسات تبادل افکار ما را تماشا می‌کرد. پدرم ایده پشت ایده صادر می‌کرد ولی به شکل ناخوشایندی داشت از افسردگی - شیدایی به وسواس فکری - عملی می‌رسید.

در این بین تصمیم گرفتم مطیع باشم و نقش یتیم موقتی را بازی کنم، برای همین برگشتم خانه‌ی کودکان ازدست‌رفته. کار عاقلانه‌ای بود. چون اگر گریزپایی می‌کردم هر بار که به دیدن پدرم به بیمارستان می‌رفتم کمینم را می‌کشیدند و وارد شدن به بیمارستان به اندازه‌ی فرار از آن سخت می‌شد. همچنین مجبور شدم دوباره برگردم مدرسه، خانم فرنچ هر روز صبح مرا با ماشین می‌برد مدرسه و در طول روز مواظب بودم چیزی در مورد سقوط پدرم و این‌که جفت‌مان در خانه‌هایی مختص تخم‌مرغ‌های ترک‌برداشته زندگی می‌کردیم نگوییم. حرف زدن درباره‌ی این‌ها به معنای تسلیم شدنم در برابر واقعیت بود. رفتارم عادی بود. البته هر بعدازظهر، بازگشت به خانه برای

بابا: «تاقچه هم نمی‌خوام! همیشه منو یاد ظرف‌هایی می‌ندازن که توش خاکستر آدم نگه می‌دارن.»

من: «ای خدا! باشه!»

بابا: «کدوم رو ترجیح می‌دی، ایوان یا بالکن؟ اصلاً چه فرقی باهم دارن؟ صبر کن. برام مهم نیست. هر جفتشو می‌سازیم. یه چیز دیگه هم بهت بگم. جزئیات تزئینی برن به درک. ما خودمون جزئیات تزئینی هستیم!»
بعد گوش‌ی را گذاشتم و از این‌که پدرم را به راهی فرستاده بودم که جز ویرانی مقصدی نداشت خودم را لعنت کردم. این مکالمات مرا برای تغییر ناگهانی در شرف وقوع آماده نکردند.

*

یک روز رفتم ملاقات پدرم و از دیدن این‌که تمام کتاب‌ها را مرتب روی هم چیده بود جا خوردم. تمام طراحی‌های غیرعادی ناپدید شده بودند و وقتی در آن اتاقی که به شکل غریبی منظم بود نشستم، یک کاغذ داد دستم که رویش طرحی بود بی‌اندازه عادی از یک خانه‌ی بی‌اندازه معمولی. نه خندق، نه پل متحرک، نه ایگلو، نه استالاگمیت. نه میدان گاوبازی، نه سرسره‌های اندرونی، نه شیار، نه غار زیرآبی. یک خانه‌ی عادی. ساختارش روشن و ساده بود: یک ساختار جعبه‌ای کلاسیک با فضای زندگی در مرکز و اتاق‌های متعدد. بالاخره توانسته بود وضعیش را درک کند: برای ساختن خانه باید از آن‌جا بیرون می‌رفت و برای بیرون رفتن باید ثابت می‌کرد عقلش سالم است و می‌تواند وارد جامعه شود. پس تقلب کرد. احتمالاً برایش دوران سختی بود، دورانی که تقلا می‌کرد خودش را عادی نشان بدهد. کارش را با ثبات قدم انجام داده بود. درباره‌ی رویای بزرگ استرالیایی حرف زده بود و نرخ بهره و قسط وام و تیم‌های ورزشی و دورنمای شغلی‌اش، نسبت به چیزهایی که باعث عصبانیت هموطنانش می‌شدند خشم نشان داده بود: روابط جنسی در ادارات به خرج مالیات‌دهنده‌ها، طمع شرکت‌ها، طبیعت‌دوست‌های اشل، مجادله‌های منطقی و قاضی‌های دل‌رحم. چنان در ارانه‌ی تصویر آقای معمولی موفق شده بود که دکتر گرگ به هیچ‌کدام از چرت‌وپرت‌هایش شک نکرد، طوری که بعد از هر جلسه ظاهراً از حس پیروزی باد می‌کرده.

خودش کابوسی بود. هیچ‌کس در آن خانه تمایلی به کودک‌آزاری و کودک‌نوازی نداشت. بالاخره این قدر حوصله‌ام سر رفت که تسلیم کنجکاو‌ی‌ام شدم و پای حرف‌های بقیه‌ی بچه‌ها نشستم. داستان زندگی تک‌تک‌شان از من وحشتناک‌تر بود که همین باعث شد دیگر نتوانم برای خودم دل بسوزانم. این‌جا بود که به ته خط رسیدم. تنها چیزی که داشتم دلسوزی برای خودم بود که آن هم از دستم رفت.
و از همه بدتر این بود که احمق‌های تیمارستان به پدرم اجازه داده بودند از تلفن استفاده کند. جواب می‌دادم و در تمام مدت از مکالمه‌هایی این‌چنینی عذاب می‌کشیدم:

صدای من: «الو؟»

صدای بابا: «یه مشکل فضایی: چه‌طور خونه رو طراحی کنیم که برای خودمون راحت باشه ولی برای مهمون‌ها به قدری ناراحت باشه که مجبور باشن بعد از چهل و پنج دقیقه ترکش کنن؟»

من: «نمی‌دونم.»

بابا: «جسپر! این یه تمرین عملی و مشکله! شوخی‌بردار نیست! یه چیزیه که بازتاب شخصیت منه، نه، موقعیت بغرنجم، دروغم، که البته شخصیتمه. و رنگش. من می‌خوام سفید باشه! سفید کورکننده!»

من: «تورو خدا، می‌شه یه کار عادی بکنیم؟»

بابا: «باهات موافقم. ما یه چیز ساده لازم داریم که مشمول فرسودگی بشه. چیزی نمی‌خوایم که بیشتر از خودمون ماندگاری داشته باشه.»

من: «باشه.»

بابا: «فضای باز برای زندگی. نه. این باعث می‌شه آدم از صمیمیت فاصله بگیره. نه، صبر کن، خوبه، می‌خوام...»

سکوت طولانی.

من: «بابا؟ هنوز هستی؟»

بابا: «میدان گاوبازی! کلیسای گوتیک! کلبه‌ی کاهگلی!»

من: «قرص‌هاتو خورده‌ی؟»

و این طوری چهار ماه بعد از بستری شدنش در تیمارستان مرخص شد. من و بابا رفتیم خانه‌ی ادی و برای وام پدرم تضمین دادیم، تضمینی که در واقع چیزی بیش از این نبود: پدرم گفت «پول داری؟» و ادی گفت «آره.»

بابا گفت «بهت پس می‌دم.» بعد از سکوتی ناخوشایند دوباره گفت «دو برابرش رو بهت پس می‌دم.»

«خودت رو اذیت نکن مارتین.»

«ادی، تو که می‌دونی نیچه در مورد قدرشناسی چی گفته.»

«نه مارتی، نمی‌دونم.»

«گفته آدم بدهکار دوست داره طلبکارش بمیره.»

«خیلی خب، پسم بده.»

بعد از این که از خانه‌ی ادی آمدیم بیرون، بابا طرح خانه‌ی رویایی‌اش را جرو و اجر کرد.

«چی کار می‌کنی؟»

خندید و گفت «سرشون کلاه گذاشتم. فقط می‌خواستم اون حروم‌زاده‌ها فکر کنن من عادی‌ام.»

«ولی الآن بهتری، مگه نه؟»

«آره، خوبم. این فکر خونه ساختن دوباره سر حاله آورد.»

«خب آگه اون نقشه قلابی بود پس نقشه‌ی واقعی کجاست؟»

«نقشه‌ای در کار نیست. ببین، واسه چی خودمون رو بیچاره کنیم تا یه خونه برای

خودمون بسازیم؟»

«پس خونه نمی‌سازیم؟»

«نه. یکی می‌خریم.»

«باشه. عالیه. حرف نداره بابا. یه خونه می‌خریم.»

پدرم با غرور لبخندی زد و گفت «یه خونه می‌خریم و بعد قایم می‌کنیم.»

غروری که در لبخندش بود باعث شد بالاخره بفهمم چرا غرور جزء گناهان کبیره است. نیروی نفرت‌انگیز زهرخندش مرا به این فکر فرو برد که چرا گناهان کبیره در غرور خلاصه نمی‌شوند.

VI

آن‌جوری که می‌گفت این ایده ناگهانی به ذهنش رسیده بود، کامل و شکل‌یافته: یک خانه می‌خریم و در یک مارپیچ پنهانش می‌کنیم. این فکر موقعی که مشغول یک جور بازی تداومی معانی با دکتر گرگ بوده به ذهنش رسیده.

«سلامتی.»

«بیماری.»

«توب.»

«بیضه.»

«ایده.»

«پیچیدگی.»

«منزل.»

«خانه. پنهان در هزارتویی با طراحی خودم که در زمینی وسیع در قلب طبیعت

خواهم ساخت.»

«چی؟»

«هیچی. باید برگردم اتاقم. می‌شه بعداً ادامه بدیم؟»

اصلاً چرا این ایده به ذهنش رسیده بود؟ شاید چون هزارتوها همیشه استعاره‌ای آسان‌فهم برای روح یا وضعیت انسان یا پیچیدگی یک روند یا مسیر رسیدن به خداوند بوده‌اند. نمی‌توانستم هیچ‌کدام از این‌ها را بپذیرم چون زیادی متعالی بودند و اگر فقط یک چیز می‌دانستم این بود که انسان‌ها کارهای‌شان را به دلایل متعالی انجام نمی‌دهند — ممکن است بعضی کارهای‌شان متعالی باشد ولی دلایل آن کارها متعالی نیست. نه، این ایده‌ی مسخره از کتابی که به او هدیه داده بودم می‌آمد، کتاب معماها. ناتوانی در کامل کردن جدولی کودکانه‌ی عصبانی‌اش کرد و در ذهنش ماند و ایده‌ی خانه‌سازی و مارپیچ باهم ترکیب شدند و یک ایده‌ی واحد شکل دادند.

«بابا، نمی‌شه مثل همه یه خونه بخریم و قایم می‌کنیم؟»

«نع.»

هیچ‌کس نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند، نه من و نه ادی و نه دکتر گرگ که وقتی پدرم برای معاینه‌ی هفتگی پیشش رفت حقیقت را متوجه شد. رک به

پدرم گفت هزارتو رویای بزرگ استرالیایی نیست که حق با او بود، واقعاً نیست، ولی نهایتاً کسی خیلی هم با او مخالفت نکرد چون فقط من می دانستم به هر قیمتی شده ایده اش را عملی خواهد کرد.

کلی زمین اطراف سیدنی دیدیم و هربار پدرم روی خطوط مشخص کننده حریم زمین راه می رفت، گیاهان و بوته ها را بررسی می کرد و با سر تکان دادن درختان و فضا و توانایی بالقوه برای انزوا را تأیید می کرد. خانه ها برایش بی اهمیت بودند و تنها نگاهی سرسری به شان می انداخت. مستعمراتی؟ فدراسیون؟ ویکتوریایی؟ مدرن؟ برایش مهم نبود. فقط می خواست خانه از تمام جهات با گیاهان انبوه احاطه شده باشد. می خواست درختان و بوته ها و صخره ها باهم یکی شده باشند، گیاهانی چنان انبوه که حتا بدون دیوارهای هزارتو، چشم انداز طبیعی تقریباً غیرقابل عبور باشد.

وقتی دنبال زمین مناسب می گشتیم ده ها ماریپج جمع کرد، از کتاب های جدول تا دست نوشته های قدیمی، از مصر تا انگلستان قرون وسطا، از شان به عنوان منبع الهام استفاده می کرد، نمی خواست یکی شان را عیناً تقلید کند. سخت تلاش می کرد با مداد، الگویی پیچیده و قابل اجرا از تصوراتش خلق کند. این اولین قدم بزرگش بود در تغییر جهان موجود به کمک مغزش، برای همین نسبت به ساختار خانه اش وسواس داشت: هم باید در حریم امن ماریپج محافظت می شد و هم باید نقش قصری برای تفکر را بازی می کرد، جایی که پدرم بتواند توش بگردد و نقشه بکشد — پایگاهی برای عملیاتش که نمی دانم چه بود. همچنین بن بست ها و مسیرهایی می خواست که مهاجم یا مهمان را در برابر انتخاب مسیرهای بی شمار قرار بدهد و باعث شود راهش را گم کند و کارش به گرسنگی و جنون بکشد. شعار جدیدش این بود: مسیر غیرقابل گذر! شعار من: لعنتی! چرا؟ چون این طراحی ها کابوس شبانه ام بودند. انگار تمام فجایع آینده مان در این نقشه ها از قبل پیش بینی شده بودند و براساس این که پدرم کدام شان را انتخاب کند، قرار بود فاجعه ای متفاوت را تجربه کنیم. شب ها طراحی ها را بررسی می کردم تا بدبختی های محتوم مان را پیش بینی کنم.

یک روز بعد از ظهر رفتیم تا زمینی در شمال شرقی شهر ببینیم. نیم ساعت راه بود. برای رسیدن به آن جا باید از جاده ای خاکی و پرپیچ و خم که از میان جنگلی سوخته

می گذشت عبور می کردیم. تنه های سوخته هشدار بودند: زندگی در طبیعت یعنی زندگی در منطقه ی جنگی در دوران آتش بس غیرقابل اعتماد.

زمین انگار اختصاصاً برای هدف پدرم ساخته شده بود: انبوه و انبوه و انبوه بود. تپه هایی با شیب زیاد، آب گذرهای پرپیچ و خم، صخره های بزرگ، نهرهایی که برای رد شدن از شان باید تا زانو در آب می رفتی، زمین های پُر خس و خاشاک غیرقابل عبور و علف هایی که تا کمر می رسیدند و برای راه رفتن از بین شان به کفشی مخصوص احتیاج بود. وقتی داشتیم زمین را بررسی می کردیم گم شدیم و پدرم این اتفاق را به فال نیک گرفت. روی سرایشی ملایمی ایستادیم و پدرم به خاک و درختان و آسمان نگاه کرد. بله، حتا خورشید را هم آزمایش کرد. مستقیم به آن چشم دوخت. رو کرد به من و دو انگشت شستش را بالا گرفت. خودش بود! همانی که می خواست!

بدبختانه اصلاً خانه را نگاه نکرد. اگر به من بود بی رحمانه ردش می کردم. خانه ای بود قدیمی و نیمه ویران و پر از سوراخ سنبه — جعبه ی کفش بهش شرف داشت. موکتش درب و داغان و زشت و ضخیم بود و موقع راه رفتن روی زمین پذیرایی آدم حس می کرد روی سینه ای پشمالو قدم می گذارد. آشپزخانه بوی توالت می داد. توالت پوشیده از خزه بیشتر شبیه یک باغچه بود. باغچه گورستان علف خشک بود. پله مثل استخوان های یک مریض روبه موت جیرجیر می کرد. رنگ سقف طبله کرده بود. هر اتاقی که واردش می شدم از قبلی کوچک تر بود و تاریک تر. راهرو طبقه ی بالا روبه انتها باریک می شد، به قدری که پایانش تقریباً یک نقطه به نظر می رسید.

بدتر از همه این بود که برای رفتن به مدرسه باید با هزار بدبختی نیم کیلومتر از ماریپج عبور می کردم، بعد از جاده ی خاکی می رفتم سمت نزدیک ترین ایستگاه اتوبوس و بیست دقیقه اتوبوس سواری می کردم تا برسم به قطار، بعد باید چهل و پنج دقیقه سوار قطار می شدم تا برسم به ساحل، جایی که مدرسه ام بود، ولی اتوبوس فقط روزی سه بار می آمد، صبح هم یک بار بیشتر نمی آمد و اگر جا می ماندم، جا مانده بودم. پدرم گفت به مدرسه ی همان محل بروم ولی قبول نکردم چون حوصله ی دشمن جدید پیدا کردن نداشتم. گفتم لااقل با قلدرهای مدرسه ی خود آشنا هستم.

بابا همان روز رفت محضر و مجبور شدم بپذیرم این دیوانگی واقعاً دارد اتفاق می افتد. می دانستم چندان در این تبعید دوام نخواهم آورد و به زودی تهایش خواهم

به سمت خانه‌ی مستحکم‌مان هدایت‌شان کند. من هیچ‌وقت این زن را درک نکردم، ولی اگر دوست داشت در جایی پر از سرگردانی‌های بی‌پایان آشپزی و نظافت کند برای چای باید جلوش را می‌گرفتم؟

این جایی بود که توش زندگی می‌کردیم.

از همه‌چیز جدا بودیم و تنها صداهای طبیعت بود که ما را تسکین می‌داد، تحریک می‌کرد یا می‌ترساند. هوای این‌جا متفاوت بود و من خودم را غافلگیر کردم: عاشق آرامش آن‌جا شدم (برعکس پدرم که عادت کرده بود رادیو را دائم روشن بگذارد). برای اولین بار این واقعیت را فهمیدم که آسمان از یک سانتی‌متر بالای زمین آغاز می‌شود. صبح‌ها گیاهان بوی خوشبوترین اسپری زیر بغل روی زمین را از خود ساطع می‌کردند و خیلی زود با تلاطم رازآلود درختان اُخت شدم که شبیه حرکتِ درجای مردی بود که داروی بی‌هوشی زیر دماغش گرفته بودند. گاه‌گذاری آسمان ناهموار می‌شد، بعضی نقاطش نزدیک به‌نظر می‌رسید و بعضی نقاطش دور، شبیه سفره‌ای که جمع شده باشد و ناگهان آن را بکشند تا صاف شود. بیدار می‌شدم و ابرها را می‌دیدم که تن به برگ درختان می‌ساییدند. گاهی باد به اندازه‌ی نفس یک نوزاد ملایم بود و گاهی چنان شدید که درختان را خم و راست می‌کرد، جوری که آدم فکر می‌کرد ریشه ندارند و با چسب نواری به زمین بند شده‌اند.

احساس می‌کردم احتمال وقوع فاجعه ضعیف یا حتا ملغا شده، ولی می‌ترسیدم خوش‌بینانه به آینده نگاه کنم.

یک‌بار که داشتم قدم می‌زدم این فکر مثل سیل در سرم سرازیر شد: بزرگ‌ترین تفاوت من و پدرم این بود که من سادگی را می‌پسندیدم و او پیچیدگی را. نمی‌گویم در رسیدن به سادگی موفق بودم، فقط این‌که ترجیحش می‌دادم، همان‌طور که پدرم ترجیح می‌داد جوری همه‌چیز را پیچیده و گل‌آلود کند که دیگر نتواند چیزی را درست ببیند.

*

یک روز عصر ته باغ ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. شبی آنگون بود و ماه لکه‌ای محو.

گفتم «به چای فکر می‌کنی؟»

گذشت، فکر آزاردهنده‌ای که باعث می‌شد احساس گناه کنم. فکر کنم خودش هم می‌دانست.

بدون اتلاف وقت کارگر آورد، و این حقیقت که پدرم از آن آدم‌هایی نبود که سر رشته‌ای در ساختمان‌سازی (حتا مال خودش) داشته باشد باعث نمی‌شد موی دماغ کارگرها نشود. وقتی تصنیفات عظیمش را به دست‌شان می‌داد دندان‌قروچه می‌کردند. پدرم در طراحی‌هایش از جزئیات طبیعت منطقه کمک گرفته بود و می‌خواست بدون کمترین دستکاری در محیط طبیعی آن‌جا به هدف مورد نظرش برسد. تعداد مارپیچ‌ها را رسانده بود به چهار و به جای این‌که در نهایت یکی را انتخاب کند هر کدام را در یک نقطه از زمین جا داد، نتیجه این‌که چهار معمایی به یک اندازه غامض بر زمین تحمیل شد: مارپیچ در مارپیچ و در مرکز خانه‌ی نه‌چندان عادی ما.

وارد جزئیات خسته‌کننده نمی‌شوم، منطقه‌بندی، آیین‌نامه‌های ساخت‌وساز، مرزبندی، تأخیرها، مشکلات پیش‌بینی‌نشده مثل تگرگ شدید و ناپدید شدن مرموز همسر یکی از کارگرها، ولی این را می‌گویم که دیوارهای هزارتو از تعداد بی‌شماری سنگ کوچک و بزرگ و گرانیت و هزاران هزار قطعه آجر ساخته شد. از آن جایی که پدرم به کارگرها اعتماد نداشت نقشه‌اش را به چند بخش تقسیم کرد و هر بخش را برای ساخت به گروهی متفاوت سپرد. خود کارگرها اغلب میان هزاران کوچه و مسیر هزارتو گم می‌شدند و ادی هم اغلب در مهمانی‌های جست‌وجوی ما شرکت می‌کرد. همیشه وقتی کارگر عصبانی را پیدا می‌کردیم ازش عکس می‌گرفت.

کم‌کم دیوارهای سنگی بلند و حصارهای عظیم شکل گرفتند و خانه از دید پنهان شد. ترکیبی از خانه و صدف. به لحاظ روانی بغرنج. تقریباً غیرقابل دسترس. به خانه اسباب کشیدیم، قربانیان راضی تخیل بی‌حدومرز و خطرناک پدرم.

*

وقتی انوک از بالی برگشت از این‌که این‌همه اتفاق را از دست داده بود بیشتر عصبانی شد تا متعجب: فروپاشی روانی پدرم، خانه‌ی کودکان بی‌سرپرست، بیمارستان روانی و ساختن این خانه‌ی شنیج. ولی به شکلی باورنکردنی دوباره برگشت سر کارش، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. بابا را مجبور کرد یک جور آیفون نصب کند تا خودش و دیگر مهمان‌های خوانده بتوانند ورودشان را خبر بدهند و یکی از ما برود و از میان مارپیچ‌ها

گفت «می‌خوام غافلگیرت کنم.»

گفتم «من دیگه غافلگیری نمی‌خوام.»

گفت «تو جوون‌تر از اونی که...»

گفتم «شوخی که نمی‌کنم، دیگه غافلگیری نمی‌خوام.»

گفت «دیگه نمی‌خوام کار کنم.»

گفتم «چه جور زندگی کنیم؟»

گفت «نگران اونش نباش.»

گفتم «غذا و سرپناه رو چی کار کنیم؟»

گفت «سرپناه که داریم. ادی گفت برای گرفتن پولش عجله نداره و با لطف اون ما

الان صاحب این ملک هستیم.»

گفتم «انوک چی؟ چه جور می‌خوای پولش رو بدی؟»

گفت «اتاق پشتی رو می‌دم بهش که بکنه کارگاه. یه جایی برای مجسمه‌سازی

لازم داره.»

گفتم «غذا چی؟ چی بخوریم؟»

گفت «خودمون غذا کشت می‌کنیم.»

گفتم «استیک؟ قراره استیک بکاریم؟»

بعد گفت «دارم به تمیز کردن برکه فکر می‌کنم.»

در باغ پشت خانه یک برکه به شکل عدد هشت وجود داشت که دورش با

سنگریزه‌های سفید پوشیده شده بود. «شاید توش چندتا ماهی بندازم.»

«آه، نمی‌دونم چی بگم.»

«ولی این دفعه من به ماهی‌ها می‌رسم، باشه؟»

قبول کردم.

همان‌طور که قول داده بود داخلش سه ماهی ژاپنی نادر انداخت. ماهی قرمز

نبودند، ماهی‌هایی چنان رنگارنگ و بزرگ که به‌نظر آمد قبل از به وجود آمدن

کوسه‌های بزرگ سفید پیشرفته‌ترین ماهی‌ها بوده‌اند. پدرم روزی یک‌بار به‌شان غذا

می‌داد، در مراسمی ساده و جدی پولک‌ها را به شکل نیم‌دایره بر سطح آب برکه

می‌ریخت.

یکی دو ماه بعد با انوک در آشپزخانه بودم که پدرم را دیدم که از یک تشت
قاشق‌قاشق مایعی سفید می‌ریخت توی برکه. با رضایت سوت می‌زد.

انوک صورتش را به پنجره فشار داد و بعد با قیافه‌ای متعجب رو به من کرد و گفت
«کُله.»

گفتم «برای ماهی‌ها خوب نیست.»

انوک داد زد «مارتین! بابا گیج از این که چرا کسی دارد سرش داد می‌زند برگشت.

حتا از آن فاصله می‌شد چهره‌ی مردی را دید که فروپاشی ذهنش را چشیده، مزه‌ای که

هنوز از دهانش نرفته. انوک فریاد کشید «داری چی کار می‌کنی مردک احمق؟» پدرم

جوری زل زده بود انگار انوک عروسکی پارچه‌ای ست و حالا با زبان باز کردنش او را

ترسانده.

دویدیم بیرون. دیر شده بود. سه‌تایی بالاسر ماهی‌های مرده ایستادیم، به پهلوی در

آب شناور بودند، با چشمانی وق‌زده از ناباوری.

انوک گفت «می‌دونی مشکل تو کجاست؟»

بابا با صدایی ملایم گفت «آره، فکر کنم بدونم.»

شب از سرما کرخت شده بودم. آتش داشت خاموش می‌شد و برای همین رفتم

طبقه‌ی بالا و لباس گرم پوشیدم و رفتم توی تخت‌خواب و چندتا پتو روی خودم

انداختم. از تختم نور ضعیفی را می‌دیدم که از پشت خانه می‌تابید. رفتم سمت پنجره

و بیرون را نگاه کردم. بابا با پیژامه در باغ بود و یک چراغ نفتی در دست داشت که

شعله‌اش در تاریکی می‌لرزید.

داشت برای ماهی‌هایش سوگواری می‌کرد. به شکلی نمایشی با احساس گناه به

دستانش خیره شده بود، انگار داشت برای اجرایی دانشجویی از مکبث تمرین می‌کرد.

مدتی تماشایش کردم، نور لاغر مهتاب بر پادشاهی مینیاتوری‌اش می‌تابید. باد میان

درختان می‌وزید. جیرجیرک‌ها یکنواخت آواز می‌خواندند. بابا در برکه سنگ

می‌انداخت. احساس انزجار کردم، ولی نمی‌توانستم نگاهش نکنم.

پشت سرم صدای خش‌خش شنیدم.

چیزی در اتاقم بود: خفاش، ساریغ یا موش. می‌دانستم تا نمیرد یا نرود خوابم

نخواهد برد؛ می‌دانستم در انتظار تماس دندان‌های تیز و ناهموارش با انگشتان پایم،

در تاریکی بیدار خواهم ماند. این از خانه‌ی جدیدمان، جایی که از هر منفذ و شکافش یک موجود زنده بیرون می‌خزید.

رفتم طبقه‌ی پایین و روی کاناپه دراز کشیدم. پدرم از باغ برگشت. گفتم «من امشب این‌جا می‌خوابم.»

سر تکان داد. رفت سراغ کتابخانه تا کتابی برای خواندن پیدا کند. به پهلوی غلت زدم و فکر کردم اتمام پروژه‌اش خطری جدید همراه خود آورده — ممکن است دوباره خود را مستعد علافی مرگ‌بار کند. حالا می‌خواست چه کار کند؟ خانه و وزارتو یک مدت سرش را گرم کرده بود و کمی دیگر هم سرش را گرم می‌کرد ولی نه برای همیشه. همین روزهاست که به یک پروژه‌ی جدید نیاز پیدا کند و اگر کسی ترتیب پیش‌رونده‌ی پروژه‌هایش را در نظر می‌گرفت — جعبه‌ی پیشنهادات، کتاب راهنمای تبهکاری، ساخت وزارتو — متوجه می‌شد پروژه‌ی بعدی عظیم خواهد بود؛ چیزی که به شکل طعنه‌آمیزی سرش را تا آخر عمر گرم می‌کرد و احتمالاً باعث مرگش می‌شد.

بابا نشست روی صندلی و تظاهر به خواندن کرد. دقیقاً می‌دانستم چه کار می‌کند؛ داشت خوابیدنم را تماشا می‌کرد. این عادت چندش‌آورش که قبلاً اذیتم می‌کرد حالا به شکل غریبی مایه‌ی آرامشم بود — صدای ورق خوردن کاغذها در سکوت، صدای نفس‌هایش و حضور سنگینی که تمام کنج‌های اتاق را پر می‌کرد.

تند تند ورق می‌زد. حالا نه تنها تظاهر به خواندن می‌کرد، تظاهر به سرسری خواندن می‌کرد. نگاهش مثل کیسه‌ی شن روی سرم سنگینی می‌کرد و خودم را روی کاناپه پیچ‌وتاب دادم و آهی کشیدم و بعد از مدت‌زمانی قابل‌پذیرش، تظاهر به رویا دیدن کردم.

چهار

فکر کنم آن ماریچ بیرون بود که همه‌چیز درون را عفونی کرده بود. وگرنه چرا بابا گوشه‌وکنار خانه تکه‌کاغذهایی می‌گذاشت که روی‌شان چیزهای نامفهوم نوشته بود؟ چیزهایی مثل این: «اگر تخت اتاق قدیمی ترتیب را واقعی تقریب مرسوم یک زشت کنار نازک!» این پیام‌ها با ابتدایی‌ترین سیستم رمزشناسی کشف رمز می‌شدند، اولین حرف کلمات متن مفهوم واقعی پیام را بیان می‌کردند.

«اگر تخت اتاق قدیمی ترتیب را واقعی تقریب مرسوم یک زشت کنار نازک!»

می‌شود:

«اتاق رو تمیز کن!»

بعد از روش پس‌وپیش کردن استفاده کرد، حروف را به هم می‌ریخت و از نو می‌چید.

«تمفر یخدر. و دز یمربدمگ.»

می‌شود:

«رفتم خرید. زود برمی‌گردم.»

بعد یک شب، چند هفته بعد از تولد شانزده سالگی‌ام، این پیام را دیدم که به آینده دستشویی چسبیده:

لژیس شش ایب عتاس:

رمزگشایی‌اش طول کشید چون هم جای حروف را عوض کرده بود و هم جای کلمات را. بعد از چند دقیقه بررسی بالاخره رمزش را شکستم:

«ساعت شش بیا سیزلر.»

سیزلر رستورانی بود که دوست داشت برای جشن گرفتن اتفاقات خوب برود آن‌جا — در واقع یک‌بار باهم به آن‌جا رفته بودیم، پنج سال پیش، بعد از این که ۴۶ دلار در لاتاری برد. با دوچرخه از هزارتو گذشتم تا به جاده رسیدم و بعد سوار اتوبوس شدم و رفتم هتل کارلوس. سیزلر طبقه‌ی آخر هتل بود، البته لازم نبود غذا خوردن در رستوران ساکن هتل باشی. البته می‌توانستی، ولی حقیقتش وقتی غذایت را می‌خوردی و صورت حساب را پرداخت می‌کردی واقعاً برای‌شان مهم نبود کجا می‌خوابی. وقتی رسیدم دیدم که پشت میزی کنار پنجره نشسته، فکر کنم به این خاطر که بتوانیم در وقفه‌های ناگزیر گفت‌وگوی مان منظره‌ی شهر را تماشا کنیم.

وقتی نشستم پرسید «از مدرسه چه خبر؟»

«خبری نیست.»

«امروز چیزی یاد گرفتی؟»

«همون چیزهای همیشگی.»

«مثلاً؟»

گفتم «خودت می‌دونی.» و از این که دیدم نگاه نمی‌کند عصبی شدم. شاید یکی بهش گفته بود نباید مستقیم به خورشید نگاه کنی و او اشتباه برداشت کرده بود.^۱

۱. خورشید و پسر (son & sun) هم‌آوا هستند.

گفت «یه چیزی دارم که می‌خوام نشونت بدم.» یک پاکت نامه گذاشت روی میز و با انگشت رویش ضرب گرفت. پاکت را که قبلاً باز شده بود برداشتم و یادداشت داخلش را درآوردم. کاغذ سربرگ دبیرستانم را داشت. وقتی مشغول خواندنش بودم ادای گیج شدن درآوردم، ولی فکر می‌کنم بیشتر حالت اعتراف از آن برداشت می‌شد.

آقای دین محترم

به اطلاع می‌رساند که پسر شما، جسر دین، در حادثه‌ی مزاحمت برای یک نفر که در تاریخ دوازدهم آوریل پس از مدرسه در یک قطار رخ داده نقش داشته. ما شواهد غیرقابل انکاری داریم که پسر شما با روپوش مدرسه بی‌دلیل مزاحم یک مرد شده. به‌علاوه از طریق این نامه به اطلاع شما می‌رسانیم که پسر شما تصمیم به ترک تحصیل گرفته.

با تشکر، آقای مایکل سیلور
مدیر

«چرا نوشته‌ن روپوش مدرسه تنت بوده؟ چه اهمیتی داره؟»

«همین جوری هستن دیگه.»

پدرم زبانش را روی سقف دهانش بادکش کرد.

گفتم «من برنمی‌گردم مدرسه.»

«چرا؟»

«با همه خداحافظی کردم.»

«واقعاً کسی رو اذیت کردی؟ راست می‌گن؟»

«خودت باید اون‌جا می‌بودی.»

«از خودت دفاع کردی؟»

«پیچیده‌تر از این حرفاست. ببین، هر چی رو که لازمه خودم می‌تونم یاد بگیرم. می‌تونم کتاب بخونم. اون احمق‌ها می‌خوان یکی کتاب‌هاشون رو ورق بزنه. من اهلش نیستم.»

«می‌خوای چه کار کنی؟»

بیچاره ما فرزندان یاغی‌ها. درست مثل شما حق داریم تا علیه راه‌وروش پدرمان طغیان کنیم، قلب ما هم پر است از انفجار یاغی‌گری‌ها و انقلاب‌ها. ولی چه‌طور می‌شود علیه طغیان قیام کرد؟ این کار به معنای بازگشت به همرنگی با اجتماع نیست؟ جالب نیست. اگر چنین کاری کنم یک روز پسر خودم علیه من طغیان می‌کند و تبدیل به پدرم می‌شود.

بابا جوری به طرفم خم شد انگار می‌خواست به جنایتی که باعث افتخارش بود اعتراف کند.

ابروهاش به شکل ناخوشایندی از تقارن خارج شدند و گفت «اگه می‌خوای بزنی به جاده بگذار یه هشدار بهت بدم، اسمش رو بگذار هشدار جاده. نمی‌دونم چه‌جوری بهت بگم.»

بابا ماسک متفکرش را زد. نفس‌هایش کوتاه شد. برگشت و به زوجی که پشت سرمان نشسته بودند گفت آرام حرف بزنند. بعد ناگهان هشدارش را شروع کرد.

«مردم همیشه شکایت می‌کنن که چرا کفش ندارن تا این‌که یه روز آدمی رو می‌بینن که پا نداره و بعد غر می‌زنن که چرا ویلچر اتوماتیک ندارن. چرا؟ چی باعث می‌شه که به‌طور ناخودآگاه خودشون رو از یه سیستم ملال‌آور به یکی دیگه پرت کنن؟ چرا اراده فقط معطوفه به جزئیات و نه به کلیات؟ چرا به جای "کجا باید کار کنم؟" نمی‌گیم "چرا باید کار کنم؟" چرا به جای "چرا باید تشکیل خانواده بدم؟" نمی‌گیم "کی باید تشکیل خانواده بدم؟" چرا ناگهان تغییر کشور نمی‌دیم؟ چرا همه‌ی فرانسوی‌ها نمی‌رن اتیوپی و بعد اتیوپیایی‌ها برن انگلستان و همه‌ی انگلیسی‌ها برن کارائیب و به همین ترتیب، تا بالاخره زمین رو به همون شکلی که باید باهم قسمت کنیم و از شر وفاداری شرم‌آور و خودخواهانه و سفاکانه و متعصبانه نسبت به خاک خلاص بشیم؟ چرا اراده حروم موجودی می‌شه که انتخاب‌های بی‌شماری داره ولی تظاهر به داشتن فقط یک یا دو انتخاب می‌کنه؟

گوش کن، آدم‌ها شبیه زانویی می‌مونن که یه چکش کوچولوی لاستیکی به‌شون می‌خوره. نیچه یه چکش بود. شوپنهاور یه چکش بود. داروین یه چکش بود. من نمی‌خوام چکش باشم چون نمی‌دونم زانو چه واکنشی نشون می‌ده. دوستش هم ملال‌آوره. این رو می‌دونم چون می‌دونم که مردم اعتقاد دارن. مردم به اعتقادات‌شون

گفتم «بالاخره یه فکری می‌کنم.» چه‌طور می‌توانستم به او بگویم چیزی را می‌خواستم که زمانی خودش خواسته بود؟ این‌که با قطار سفر کنم و عاشق دختران سیاه‌چشم و لب‌قلوه‌ای شوم. برایم مهم نبود حتا اگر در پایان چیزی جز پاهایی خسته نصیبم نمی‌شد. تقصیر من نبود که دنیا دیگر به زندگی مسافر پیاده و سرگردان علاقه‌ای نداشت. پس اگر با باد رفتن و تقاضای نان و سرپناه کردن و روی کپه‌های کاه خوابیدن و نرد عشق باختن با دختران پابره‌نی روستایی و فرار قبل از فصل درو قابل قبول نبود چه باید می‌کردم؟ این زندگی‌یی بود که می‌خواستم، این‌که چون برگری پراشتها سوار باد شوم. ولی بدبختانه پدرم خوشش نمی‌آمد تنها فرزندش در فضا و زمان بی‌هدف شناور باشد. تکیه داد به پشتی صندلی‌اش و گفت «باید مدرسه رو تموم کنی.»

«تو خودت هم مدرسه رو تموم نکردی.»

«می‌دونم. تو که نمی‌خوای دنباله‌رو من باشی، می‌خوای؟»

«من دنباله‌رو تو نیستم. تو حق ترک تحصیل رو نخیریدی.»

«می‌خوای چه‌کار کنی؟»

«می‌خوام بزnm به جاده بینم چی پیش می‌آد.»

«بهت می‌گم چی پیش می‌آد، خشم جاده.»

«خطر می‌کنم.»

«بین جسر، این راه آخرش ختم می‌شه به غذای یخ‌زده و لباس‌های نشسته. من ترک تحصیل کردم. بی‌هدف دور زمین ول گشتم. هیچ انتخابی جز تبعید از جامعه برای خودم باقی نگذاشتم. به یه دلیل می‌خوام دوباره برگردنم به مدرسه: این‌که بتونی هر دو دنیا رو ببینی، دنیای ما و دنیای اون‌ها. الان لازم نیست جوری بگذاری و بری انگار داری از صحنه‌ی جرم فرار می‌کنی. بمون. تموم کن. بعد هر کار دلت خواست بکن. می‌خوای بری دانشگاه؟ می‌خوای یه شغل پیدا کنی و سروسامون بگیری؟ می‌خوای به کشور جالب‌ترین دیکتاتورها سفر کنی؟ می‌خوای تو فصل باران‌های موسمی تو رودخونه‌ی یه کشور غریبه غرق بشی؟ هر چی. فقط انتخابات رو محدود نکن. فعلاً توی سیستم باقی بمون. باشه؟»

«تو نموندی. چندبار ازت شنیده باشم "گور پدر سیستم" خوبه؟ حالا هم می‌خوام به توصیه‌ی تو عمل کنم. گور باباش رو بکنم.»

افتخار می‌کنن. این غرور لو شون می‌ده. این غرور، غرور مالکیته. من شهود داشتم و متوجه شدم تمام بینش‌ها چیزی جز سروصدا نیستن. من تصویر دیدم، صدا شنیدم، بو حس کردم ولی نادیده‌شون گرفتم همون‌طور که از این به بعد هم نادیده‌شون می‌گیرم. من این راز و رمزها رو نادیده می‌گیرم چون دیدم‌شون. من بیشتر از خیلی آدم‌ها دیدم ولی اون‌ها باور دارن و من نه. اون وقت چرا من باور ندارم؟ به خاطر این که من می‌تونم فرایند موجود رو ببینم.

این اتفاق زمانی می‌افته که مردم مرگ رو می‌بینن، یعنی همیشه. اون‌ها مرگ رو می‌بینن ولی فکر می‌کنن روشنایی دیده‌ن. این برای من هم اتفاق می‌افته. وقتی ته دلم حس می‌کنم دنیا معنایی داره، می‌دونم که این معنا در حقیقت مرگه ولی چون دوست ندارم مرگ رو توی روز روشن ببینم ذهنم توطئه می‌کنه و می‌گه "گوش کن، نگران نباش، تو موجود ویژه‌ای هستی، تو معنا داری، دنیا معنا داره، حسش نمی‌کنی؟" ولی من هنوز مرگ رو می‌بینم و حس می‌کنم. باز ذهنم می‌گه "به مرگ فکر نکن، لالا، تو همیشه زیبا و ویژه باقی می‌مونی و هیچ‌وقت نمی‌میری، هیچ‌وقت هیچ‌وقت هیچ‌وقت، مگه راجع به روح جاودانه نشنیده‌ی؟ خب تو یه خوبش رو داری." و من می‌گم شاید و ذهنم می‌گه "به این طلوع لعنتی نگاه کن، به این کوه‌های لعنتی نگاه کن، به این درخت‌های لامصب نگاه کن، از کجا می‌تونی اومده باشی به‌جز دست‌های خدا که تو رو تا ابد توی آغوشش تکیه می‌ده؟" و من کم‌کم شروع می‌کنم ایمان آوردن به حوضچه‌های متعالی. همه همین‌طورن. همین‌جوری شروع می‌شه. ولی شک دارم. ذهنم می‌گه "نگران نباش. تو نمی‌میری. دست‌کم تا مدت‌ها نمی‌میری. جوهر تو نابود نمی‌شه، اون چیزهایی که ارزش نگهداری دارن." یه بار تمام دنیا رو از تخته دیدم ولی ردش کردم. یه بار دیگه آتشی دیدم که از داخلش یکی به من گفت تو بخشوده می‌شی. اون رو هم رد کردم چون می‌دونم تمام صداها از درون می‌آن. انرژی اتمی وقت تلف کردنه. باید نیروی ناخودآگاه رو وقتی داره مرگ رو انکار می‌کنه تحت کنترل دربیارن. طی این فرایند آتشی که اعتقاد به وجود می‌آد و آگه آتش به اندازه‌ی کافی داغ باشه یقین هم تولید می‌شه. این به اصطلاح اهل معنویت‌ها که سنت غربی مصرف‌گرایی قاتل روح رو نقد می‌کنن و می‌گن آسایش در مرگه، فکر می‌کنن این حرف‌شون فقط درباره‌ی دارایی‌های مادی مصداق داره. ولی آگه آسایش در مرگ باشه پس باید راجع به

مادر تمام آسایش‌ها هم مصداق داشته باشه: یقین باور — راحت‌تر از کاناپه‌ی چرمی به جکوزی اختصاصی که سریع‌تر از ریموت کنترل در پارکینگ روح فعال رو به قتل می‌رسونه. ولی در برابر طعمه‌ی یقین سخت می‌شه مقاومت کرد، برای همین باید مثل من به چشمت به کل فرایند باشه. با این که تمام تصاویر جهان رو دیده‌م و صداها‌ی زمزمه‌وار رو شنیده‌م می‌تونم تمام‌شون رو انکار کنم و در مقابل وسوسه‌ی احساس خاص بودن و اعتماد به جاودانگی از خودم مقاومت نشون بدم چون می‌دونم تمام این‌ها کار مرگه. می‌بینی؟ مرگ و انسان پرکارترین نویسنده‌گان روی زمین هستن. خروجی‌شون حیرت‌آورده. ناخودآگاه انسان و مرگ گریزناپذیر به همراهی هم بودا و امثالش رو نوشتن. تازه این‌ها فقط شخصیت‌ها هستن. دیگه چی؟ شاید همه‌چی. این همکاری موفق همه‌چیز رو در این دنیا خلق کرده به‌جز خود دنیا، هر چیز موجود به‌جز چیزهایی که از اول همین جا بودن و ما پیدا‌شون کردیم. می‌فهمی چی می‌گم؟ فرایند رو متوجه می‌شی؟ بکر بخون! زنک بخون! فروم بخون! همه‌شون همین رو می‌گن! انسان‌ها چنان خودآگاه پیشرفته‌ای پیدا کردن که باعث شده از تمام حیوانات دیگه متمایز بشن، ولی این خودآگاه به فراورده‌ی جنبی هم داشته: ما تنها موجودی هستیم که به فانی بودن مون آگاهی داریم. این حقیقت به قدری ترسناکه که آدم‌ها از همون سال‌های ابتدایی زندگی اون رو توی اعماق ناخودآگاه‌شون دفن می‌کنن و همین‌ما رو به ماشین‌هایی پرزور تبدیل کرده، کارخانه‌های گوشتی تولید معنا. معناهایی رو که به وجود می‌آرن تزریق می‌کنن به پروژه‌های نامیرا شدن‌شون — مثلاً بچه‌هاشون یا آثار هنری‌شون یا کسب‌وکارشون یا کشورشون — چیزهایی که باور دارن از خودشون بیشتر عمر می‌کنن. و مشکل این‌جاست: مردم حس می‌کنن برای زندگی به این باورها احتیاج دارن ولی به طور ناخودآگاه بابت همین باورها متمایل به نابود کردن خودشون هستن. برای همین که آدمی خودش رو برای هدفی دینی قربانی می‌کنه، اون برای خدا نیست که می‌میره، به خاطر ترس کهن ناخودآگاهه. بنابراین همین ترسه که باعث می‌شه به خاطر همون چیزی که ازش وحشت داره بمیره. می‌بینی؟ طنز پروژه‌های ابدی اینه: با این که ناخودآگاه به این قصد طراحی‌شون کرده که آدم رو گول بزنن تا فکر کنه خاصه و هرگز نمی‌میره، ولی حرص و جوش خوردن بابت همین پروژه‌هاست که باعث مرگ انسان می‌شه. این جاست که باید حواست جمع باشه. هشدار من به تو

همینه. هشدار جاده. انکار مرگ باعث مرگ زودرس می‌شه و اگه حواست جمع نباشه تو هم سرنوشتی جز این نداری.»

بعد بی حرکت نشست، چهره‌ی توفانی‌اش امواج پایان‌ناپذیر اضطراب را به سمتم روانه کرد، معلوم بود منتظر نظر مثبت و فرمانبردارانه‌ی من است. ساکت ماندم. گاهی اوقات هیچ چیز به اندازه‌ی سکوت نیش دار نیست.

«خب نظرت چیه؟»

«اصلاً نفهمیدم چی گفتی.»

صدای نفس کشیدنش بلند شد، انگار درحالی که من روی کولش نشسته بودم ماراتن دویده بود. راستش سخنرانی‌اش چنان تأثیر عمیقی بر ذهنم گذاشته بود که شاید الان هم یک جراح بتواند ردش را روی مغزم پیدا کند. نه فقط به این خاطر که دانه‌ای در ذهنم کاشت و باعث شد به تمام احساسات و ایده‌هایم که به نظر من معنوی می‌آمدند شک کنم، بیشتر به این خاطر که هیچ چیز دردناک‌تر و عذاب‌آورتر از تماشای فیلسوفی نیست که به واسطه‌ی تفکراتش گوشه‌ای رانده شده. و آن شب بود که برای اولین بار آن گوشه‌ی وحشتناک را دیدم، بن بست افسرده‌اش را، جایی که خود را در برابر تمام پیشامدهای عرفانی و مذهبی زندگی‌اش واکنش داده بود. آن شب بود که متوجه شدم او نه تنها شکاکی است که به حس ششم اعتقاد ندارد، یک آب‌رشکاکی است، کسی که به پنج حس دیگر هم نه اعتماد دارد نه اعتقاد.

ناگهان دستمالش را پرت کرد توی صورتم و غرید «می‌دونی چیه؟ من دست از تو می‌شویم.»

گفتم «صابون یادت نره.»

من چیز غیرعادی‌یی نمی‌بینم، یک پدر و پسر، دو نسل متفاوت که جدا از هم رشد کرده بودیم. به دوران کودکی‌ام فکر می‌کنم و یادم می‌آید کولم می‌کرد و می‌برد مدرسه، حتا تا خود کلاس، بعد همان‌طور که من هنوز روی کولش نشسته بودم از بچه‌های هاج‌وواج می‌پرسید «کسی پسر من رو ندیده؟» مقایسه‌ی آن دوران با این دوران آدم را افسرده می‌کند.

گارسون آمد و پرسید «چیز دیگه‌ای میل دارین؟» بابا با چشمانش او را خنجر زد. گارسون راهش را کشید و رفت.

بابا گفت «بریم.»

«بریم.»

کت‌های مان را از پشت صندلی برداشتیم. جماعتی از چشمان جن‌زده ما را تا در بدرقه کردند. بیرون هوا سرد بود. چشم‌ها در رستوران باقی ماندند، آن‌جا گرم‌تر بود. می‌دانستم چرا دلخور است. با وجود بی‌توجهی‌های معمولش، به شکل متناقض‌نمایی همیشه سعی کرده بود مرا به قالب درآورد. این اولین شبی بود که متوجه شد من هیچ علاقه‌ای به قالبش ندارم. دید توش تف کردم و بهش برخورد. تحصیلات اولین نبرد بزرگ رابطه‌ی ما بود، دوئل ادامه‌دارمان، برای همین همیشه تردید داشت که نظام آموزشی را به آتش بکشد یا مرا به دستانش بسپارد. با ترک تحصیل تصمیمی گرفته بودم که خودش نتوانسته بود بگیرد. برای همین برایم سخنرانی کرد: بعد از آن‌همه خطابه‌ی متناقض و بی‌سروتهی که سالیان سال مرا باهاشان بمباران کرده بود — خطابه‌هایی که موضوع‌شان از خلقت بود تا سس گوشت، از برزخ تا گوشواره — بالاخره به من اجازه داد ایده‌ی مرکزی‌اش را که زندگی‌اش براساس آن بنا شده بود بشنوم.

چیزی که هیچ‌یک از ما آن موقع نمی‌دانستیم این بود که در آستانه‌ی یک سری فجایع باورنکردنی بودیم که ردشان را می‌شد تا اتفاقاتی کوچک دنبال کرد. می‌گویند می‌شود پایان را از آغاز پیش‌بینی کرد. خب، آغاز این پایان ترک تحصیل من بود.

*

من برای چه ترک تحصیل کردم؟ چون همیشه مجبور بودم کنار بچه‌ای بنشینم که کهنه‌ری بهت‌آور داشت؟ یا به این خاطر که هربار دیر می‌رسیدم سر کلاس معلم جووری صورتش را جمع می‌کرد که انگار سر توالست نشسته بود و زور می‌زد؟ یا به این دلیل ساده که تمام اولیای مدرسه همیشه از اعمال من حیران و عصبانی بودند؟ نه، راستش خیلی هم خوشم می‌آمد؛ رگ گردن یک معلم باد می‌کرد: اوج کم‌دلی. یکی دیگر از عصبانیت بنفش می‌شد: چی بهتر از این؟ آن موقع‌ها چیزی برایم خنده‌دارتر از خشم نبود، با هیچ چیز به اندازه‌ی خشم بقیه احساس سبکی نمی‌کردم.

نه، اگر بخوام صادق باشم تمام این‌ها اتفاقاً مرا بیشتر در جهنم ملال‌آور نارضایتی گیر می‌انداختند؛ دلیلی نداشت بخوام راهم را بکشم و بروم، این‌ها فقط

حال شکسپیر اگر تصمیم می‌گرفت دنباله‌ای برای هملت بنویسد. درسی که ناتوانی وحشتناک هملت در تصمیم‌گیری می‌دهد به درد کل بشریت می‌خورد، هر چند اگر عموی‌تان پدرتان را به قتل رسانده و با مادرتان عروسی کرده باشد با آن ارتباط بیشتری برقرار می‌کنید.

هملت با پدرش همنام است. پدری که بعد از این‌که برادرش سم در گوشش ریخت به شکل دلخراشی جان سپرد. گوش! کار جالبی نیست. ظاهراً رقابت بین فرزندی در دانمارک شدت زیادی داشته.

بعد که روح پدر به هملت اشاره می‌کند تا او را دنبال کند، هوراشیو هملت را برحذر می‌دارد تا مبادا روح دیوانه‌اش کند، که نهایتاً هم می‌کند. همچنین هوراشیو می‌گوید هر کس از بالای ارتفاعی بدون حصار به پایین نگاه کند دوست دارد بپزد پایین که با خودم گفتم، خدایا، پس من تنها نیستم.

خلاصه این‌که هملت در مورد تردید است. واقعیت این است که ناتوانی در تصمیم‌گیری بر همه‌ی ما اثر می‌گذارد، حتی بر آن‌هایی که راحت می‌توانند تصمیم بگیرند. به بیان دیگر، آدم بی‌صبر و حوصله‌گند می‌زند، ما هم از دستش عذاب می‌کشیم. انتظار برای این‌که یک نفر تصمیم بگیرد یکی از بزرگ‌ترین وحشت‌های زندگی است، مثلاً در رستوران وقتی گارسون سر میز ایستاده و همراه‌تان هنوز غذا را انتخاب نکرده، ولی ما باید صبوری را یاد بگیریم. گرفتن منو از دست دوست‌دخترتان و پاره کردنش و داد زدن این‌که «ایشون هم مرغ می‌خوره.» راه مبارزه با این مصیبت نیست. ضمناً باید قید رختخواب را هم بزنید.

همین. فکر کنم نباید از این‌که معلم ادبیات صفر بهم داد تعجب می‌کردم. چه انتظاری داشتیم از او یا بقیه‌ی معلمان کندذهنی که دست از سر مدرسه‌ی ما برنمی‌داشتند؟ حتی الان هم می‌توانم ببینم‌شان. یکی‌شان جوری است که انگار تمام اعضای حیاتی‌اش را گرفته‌اند و بابت‌شان باجی می‌خواهند که از عهده‌ی پرداختش برنمی‌آید. یکی دیگر انگار دو دقیقه بعد از رفتن تمام مهمان‌ها به مهمانی رسیده و حالا صدای خنده‌شان که از ته خیابان به گوشش می‌رسد عذابش می‌دهد. یکی دیگر مبارزه‌طلبانه سر جایش نشسته، شبیه مورچه‌ی تنهایی که از حمل کردن یک خرده نان امتناع می‌کند. بعضی به شادمانی سلاطین مستبدند و بعضی به منگی ابلهان.

ناخرسندی‌های معمولی بودند که هر کسی شانس داشتن‌شان را ندارد. انگیزه‌ی واقعی من برای ترک تحصیل آن خودکشی‌های موزی بود.

مدرسه‌ی ما نزدیک ساحل شرقی دریا بود، چند قدم بیشتر با آب فاصله نداشتیم. باید پنجره‌های کلاس را می‌بستیم تا صدای غرش امواج حواس‌مان را پرت نکند، ولی تابستان‌ها که گرمای خفه‌کننده چاره‌ای جز باز کردن پنجره برای مان باقی نمی‌گذاشت، صدای معلم در صدای امواج گم می‌شد. ساختمان مدرسه، یک سری بلوک آجری متصل‌به‌هم، بر فراز آب بر لبه‌ی صخره‌های یأس بنا شده بود (نام صخره‌ی نومیدی قبلاً برای صخره‌ای تیره‌وتار، چند ساحل آن‌طرف‌تر، انتخاب شده بود)، از ته مدرسه مسیرهایی پیچ‌درپیچ و خطرناک به ساحل می‌رسید. اگر تمایلی به استفاده از این مسیرها نداشتی یا عجول بودی یا حوصله‌ی پایین رفتن از آن شیب تند را نداشتی یا اگر از خودت و زندگی‌ات متنفر بودی و هیچ امیدیه‌ی به آینده نداشتی، همیشه می‌توانستی بپری. خیلی‌ها پریدند. از مدرسه‌ی ما تقریباً هر نه ماه یک نفر می‌پرید. البته که خودکشی نوجوانان پدیده‌ی نامعمولی نیست، مردان و زنان جوان زیادی بر اثر انفلاژن‌های گوناگون روح عطسه‌های مرگبار کرده‌اند. ولی قاعدتاً باید یک جور آوای مسحورکننده‌ی اساطیری از میان پنجره‌های نیمه‌باز کلاس به داخل می‌آمد، چون ما واقعاً بیش از سهم‌مان بچه‌هایی را داشتیم که از آن خروجی خود را پرتاب می‌کردند بیرون. همان‌طور که گفتم چیز عجیبی در اقدام نوجوان‌ها به پایان دادن زندگی‌شان وجود ندارد ولی مراسم تدفین‌شان آدم را بیچاره می‌کند. خدایا. کاش می‌دانستم. هنوز هم یاد آن تابوت باز می‌افتم، همانی که اگر مجبور نشده بودم برای کلاس ادبیات انگلیسی انشایی درباره‌ی هملت بنویسم هرگز نمی‌دیدمش.

فلج هملت

نوشته‌ی جسر دین

داستان هملت هشدارِ سرراست درباره‌ی خطرهای ناتوانی در تصمیم‌گیری است. هملت شاهزاده‌ای دانمارکی است که نمی‌تواند تصمیم بگیرد باید انتقام مرگ پدرش را بگیرد یا خودش را بکشد یا خودش را نکشد و از این قییل. باورتان نمی‌شود چه‌قدر درباره‌ی این‌ها وراجی می‌کند. طبیعتاً این رفتار کسل‌کننده باعث جنون هملت می‌شود و آخر نمایش‌نامه همه می‌میزند. بد به

آن شب غلط زیادی کردم و انشا را به پدرم نشان دادم. موقع خواندن اخم کرده بود و غرولند می کرد و سر تکان می داد، انگار داشت الوار بلند می کرد. کنارش منتظر تعریف ایستاده بودم. چیزی نصیبم نشد. ورقه را پسم داد و گفت «امروز تو دیکشنری فلسفی ولتر چیز جالبی خوندم. می دونی مصری ها قبل از مومیایی کردن فرعون مغزش رو در آوردن؟ تازه انتظار داشتن چند قرن بعد دوباره زنده بشه. آخه بدون مغز می خواسته چه کار کنه؟»

از دورانی که پدرم سعی کرده بود خودش به من درس بدهد زمان زیادی گذشته بود. برای جبران سپردن من به سیستمی که حقیرش می شمرد، به طور منظم کتاب هایی روی میزم می گذاشت که روی شان برگه های کوچک چسبانده بود. (این رو بخون! لا مصب خداست!) افلاطون، نیچه، چوران، لارنس، ویتگنشتاین، شوپنهاور، نوالیس، اپیکور، برکلی، کانت، پوپر، سارتر، روسو و الی آخر. خصوصاً عاشق نویسنده های بدبین و نیهیلیست و کلبی مسلک بود، از جمله سلین و برنارد و آخر شعرای بدبین، جیمز تامسون، با شعر سیاه و ترسناکش، شهرش هولناک.

از بابا پرسیدم «پس زن ها کجان؟ هیچ وقت به چیزی فکر نکردن که ارزش نوشتن داشته باشه؟»

شب بعد روی بالش ویرجینیا ولف، ژرژ ساند، این رند، گرتروید اشتاین، دوروتی پارکر، سیمون دوبوار، سیمون وی، مری مک کارتی، مارگارت مید، هانا آرنست و سوزان سانتاگ پیدا کردم.

بیشتر شبیه تغذیه ای اجباری بود تا آموزش در خانه، ولی راستش از همه شان خوشم آمد. برای مثال یونانی ها ایده های جالبی در مورد اداری جامعه داشتند، ایده هایی که امروز هم اعتبار دارند، خصوصاً اگر اعتقاد داشته باشید برده داری عملی فوق العاده است. درباره ی تمام این نوابخ بی چون و چرا باید بگویم که علاقه و احترام شان به یک نوع از انسان (خودشان) و ترس و نفرت شان از نوع دیگر (بقیه ی آدم ها)، روی اعصابم بود. هم به این خاطر که اعتقاد داشتند آموزش عمومی در کل جهان باید متوقف شود مبدا تفکر را نابود کند، هم به این علت که تمام تلاش شان بر این بود که هنر شان برای بیشتر مردم غیر قابل درک باشد، هم به این دلیل که همیشه چیزهای غیردوستانه ای مثل این ها می گفتند: «سه تا هورا برای مخترعان گاز سمی!»

بعد آقای وایت بود؛ معلمی که طره ای موی خاکستری مثل خاکستر سیگار روی سرش داشت، کسی که انگار یک لحظه آینده اش را در یک خانه ی سالمندان تک جنسیتی دیده بود. ولی از همه بدتر این بود که پسرش با ما همکلاس بود. قبول، نمی شود برای خوشبختی در زندگی برنامه ریزی کرد ولی این امکان وجود دارد که بعضی اقدامات را برای جلوگیری از بدبختی انجام داد، نمی شود؟ اول هر جلسه آقای وایت مجبور بود حضور و غیاب کند. مجبور بود اسم پسرش را بلند بخواند. می توانید چیزی مسخره تر از این تصور کنید؟ یک پدر قطعاً می داند پسرش در کلاس هست یا نیست.

می گفت «وایت».

برت جواب می داد «حاضر.» عجب نمایش مضحکی.

بیچاره برت!

بیچاره آقای وایت!

چه طور می توانستند تحمل کنند که نزدیکی شان را به حدی زیر پا بگذارند که یکی شان مجبور شود هر روز تظاهر کند چهره ی پسرش را نمی شناسد؟ وقتی آقای وایت بابت حماقت شاگردا نعره می کشید برت چگونه چنگ و دندان نشان دادن های پدرش را تحمل می کرد؟ برای شان یک جور بازی بود؟ واقعی بود؟ زمانی که آقای وایت فحش را می کشید به ما صورت برت بیش از حد بی احساس و منجمد بود — به نظر من به اندازه ی ما می دانست پدرش مستبدی ترحم پرانگیز است که جووری با شاگردانش رفتار می کند انگار او را از بهترین سال های زندگی اش محروم کرده اند و او هم به قصد انتقام، آینده های تباه ما را پیش گوئی می کرد و بعد ما را می انداخت تا پیش بینی هایش به وقوع بپیوندند. بله آقای وایت، بدون شک تو معلم محبوب من بودی. مفتضح بودنت برایم قابل درک بود. تو کسی بودی که آشکارا از درد بر ما خشم می گرفتی و بی شرمانه این کار را جلو چشمان پسر ت می کردی.

با قیافه ی عصبانی انشای هملت را پسم داد. رسماً به من صفر داده بود. با انشایم چیزی را که در نظرش تقدس داشت به سخره گرفته بودم: ویلیام شکسپیر. ته دلم می دانستم هملت اثر بی نظیری است ولی وقتی مجبور به کاری می شوم احساس می کنم قلاده گردنم انداخته اند و می افتم به تقلا کردن. مزخرف نویسی برایم یک جور سرکشی جزئی بود.

(دی. اچ. لارنس) «اگر نوع خاصی از تمدن و فرهنگ مورد نظر ما باشد باید آدم‌هایی را که با آن هماهنگ نیستند از بین ببریم.» (جورج برنارد شاو) و «بالاخره روزی باید خانواده‌های طبقه‌ی بی‌هوش و استعداد را محدود کنیم.» (یتس) و «اکثریت انسان‌ها حق زندگی ندارند، چون فقط باعث محنت ابرانسان می‌شوند» (نیچه). تمام آدم‌ها، یا به بیان دیگر تمام آدم‌هایی که من می‌شناختم، چیزی نبودند جز جنازه‌هایی که داشتند در حالت عمودی می‌پوسیدند چون تماشای فوتبال را به خواندن ویرژیل ترجیح می‌دادند. این روشنفکرها تف کرده بودند «سرگرمی توده‌ها مرگ تمدن است.» ولی من می‌گویم اگر یک انسان به چیزی کودکانه بخندد و تنش از لذت گرم شود، چه اهمیتی دارد این لذت حاصل از یک اثر هنری والا باشد یا بازپخش سریال کم‌دی طلسم‌شده از تلویزیون؟ چه فرقی می‌کند؟ آن انسان لحظه‌ی درونی فوق‌العاده‌ای داشته و از همه مهم‌تر، مجانی حال کرده. خوش به حالش ای خاک‌برسرهای متفکرا شمایی که فکر می‌کنید توده‌های فاقد صفات انسانی که رسماً باعث تهوع‌تان می‌شوند، یا باید به تاریخ پیوندند یا خیلی سریع به بردگی درآیند. تمام‌شان قصد داشتند براساس الگوی نفس‌های پرافاده و سفلیسی خود نسلی از ابرموجودات خلق کنند، موجوداتی که تمام روز بر قله‌ی کوه بنشینند و این‌قدر ایزد درون‌شان را لیس بزنند که به جنون برسند. شخصاً فکر می‌کنم از «میل عوام به شادی» نبود که تنفر داشتند، بیشتر از این بیزار بودند که می‌دیدند عوام گاهی به آن دست پیدا می‌کنند.

برای همین دوستان فهمیده و تلخ پدرم را ترک کردم، همان‌طور که پدرم مرا ترک کرده بود، در مدرسه هم فقط حداقل‌ها را رعایت می‌کردم. اغلب یک روز را تعطیل می‌کردم و در شهر تپنده قدم می‌زدم تا تپش‌اش را ببینم یا می‌رفتم میدان اسب‌دوانی اسب‌هایی را تماشا کنم که حیات تأسف بارشان را زیر باسن آدم‌های کوتوله ادامه می‌دادند. گاه‌گذاری مدیریت آن‌جا نامه‌هایی پرطمطراق و ناخواسته مضحک برای پدرم می‌فرستاد تا او را از حضورم در میدان اسب‌دوانی مطلع کند.

بابا درحالی‌که کاغذ را مثل یک ده‌دلاری که در جیب شلواری قدیمی پیدا کرده باشد در هوا تکان می‌داد می‌گفت «یه نامه‌ی دیگه.»

«خب؟»

«خب چی داری بگی؟»

«پنج روز در هفته خیلی زیاده. پدر آدم درمی‌آد.»

«لازم نیست نفر اول کشور باشی. یه جوری مدرسه رو بگذرون بره. هدفِت باید

همین باشه.»

«من هم دارم همین کار رو می‌کنم. می‌گذرونم.»

«عالیه. فقط حواست باشه این قدر بری مدرسه که بتونی یه مدرک بگیری. یه

کاغذی که اسمت روش باشه.»

«واسه چی؟»

«هزار دفعه بهت گفتم. باید یه کاری کنی جامعه فکر نکنه توی بازیش نیستی.

بعداً هر کاری دلت خواست بکن. ولی فعلاً باید یه کاری بکنی که فکر کنن از

خودشونی.»

«شاید یکی از خودشون باشم.»

«آره، من هم فردا ساعت هفت صبح دارم می‌رم اداره.»

ولی همیشه نمی‌توانست مرا به حال خودم بگذارد. راستش در مدرسه به خاطر سر

زدن‌های عجیب و غریب و نابه‌هنگام پدرم یک‌جورهایی بدنام شده بودم، ناگهان همه

می‌دیدیم صورتش به شیشه‌ی عرق‌کرده‌ی درِ کلاس چسبیده.

یک روز بعد از این‌که انشای هملت را به پدرم نشان دادم، آمد و ته کلاس خودش

را به‌زور پشت نیمکت چوبی جا کرد. آقای وایت داشت روی تخته می‌نوشت

«بینامتنیت» که پدرم وارد شد و برای همین وقتی برگشت و آدمی میان‌سال را بین ما

احمق‌های بچه‌سال دید گیج شد. به پدرم چشم‌غره رفت، انگار می‌خواست یکی از

شاگردانش را به خاطر این‌که بی‌اجازه وسط کلاس پیر شده تویخ کند.

بابا گفت «این‌جا چه تنبل خونه‌ایه، نیست؟»

«بیخشید؟»

«گفتم این‌جا فکر کردن سخته، نیست؟»

«بیخشید، شما؟»

«یکی از والدین که بچه‌ش براش مهمه.»

«شما پدر یکی از شاگردهای همین کلاس هستین؟»

«شاید کلمه‌ی مهم گویا نباشه. وقتی فکر می‌کنم که تحت سرپرستی شماست، خون گریه می‌کنم.»

«کدوم شون پسرته؟»

«از قبولش شرمنده نیستم. پسر من موجودیه که برچسب (جسپر) خورده.»

موقعی که داشتم سعی می‌کردم با صندلی‌ام یکی شوم آقای وایت نگاهی سهمگین نثارم کرد. «این پدرته جسپر؟»

سر تکان دادم. چه راه دیگری پیش پام بود؟

به پدرم گفتم «اگه می‌خوای در مورد پسر حرف بزنی می‌تونیم باهم یه قرار بگذاریم.»

«من نمی‌خوام با تو در مورد پسر حرف بزنم. من پسر رو می‌شناسم. تو چی؟»

«البته، جسپر تمام امسال شاگرد من بوده.»

«بقیه‌شون هم؟ پس می‌تونن بخونن و بنویسن: عالی. یه عمر نوشتن فهرست خرید، این مشکل که حل شد. ولی تو می‌شناسی شون؟ خودت رو می‌شناسی؟ برای این که اگر خودت رو نشناسی نمی‌تونن کمک‌شون کنی خودشون رو بشناسن. احتمالاً مثل بقیه‌ی معلم‌های بی‌روح این مدرسه‌ی دولتی شپش‌زده داری وقت همه رو این‌جا تلف می‌کنی تا یه لشکر مقلد ترسو بار بیاری، به جای این که به شاگردت یاد بدی باید چه‌جوری فکر کنن به‌شون یاد می‌دی باید به چی فکر کنن. سعی می‌کنی بریزی شون تو قالب یک مالیات‌پرداخت‌کن بی‌عیب و نقص به جای این که به خودت زحمت بدی بفهمی واقعاً کی هستن.»

بقیه‌ی بچه‌ها از سر گيجی زدند زیر خنده.

آقای وایت داد زد «ساکت!» انگار روز حساب بود و نقشی حیاتی در مرتب کردن ارواح داشت. خفه شدیم. فایده‌ای نداشت. سکوت دستوری باز هم پرسروصداست.

بابا ادامه داد «برای چی باید به تو احترام بگذارن؟ تو هیچ احترامی براشون قایل نیستی.» بعد رو کرد به شاگردها «تعظیم به مقام برتر مثل تف سربالاست.»

«لطف کنید تشریف ببرید.»

«منتظر اون لحظه‌م.»

«لطفاً برید.»

«می‌بینم که به صلیب به گردنت آویزونه.»

«چه‌طور؟»

«واقعاً می‌خوای برات تلفظش کنم؟»

آقای وایت به یکی از شاگردان حیران کلاس گفتم «سیمون، می‌شه لطف کنی بری دفتر مدیر و بگی مشکلی توی کلاس پیش اومده و ازشون بخوای به پلیس زنگ بزنی؟»

«چه‌طور می‌تونن شاگردهات رو تشویق کنی با ذهن باز تفکر کنن وقتی خودت به سیستم اعتقادی کهنه‌ای باور داری که مثل یه ماسک آهنی داره سر خودت رو له می‌کنه؟ نمی‌فهمی؟ تحرکات ذهنت با غیرمنعطف‌ترین اصول جزمی محدود شدن. فکر می‌کنی اون‌جا ایستاده‌ی و راجع به هملت حرف می‌زنی ولی چیزی که شاگردهات می‌شنون صدای مردیه که می‌ترسه از دایره‌ی تنگی که احاطه‌ش کرده یه قدم فراتر بگذاره، دایره‌ای که آدم‌هایی که صدها سال قبل مردن دورت کشیده‌ن، همون آدم‌هایی یک مشت دروغ تحویل اجدادت دادن تا راحت بتونن تو خلوت اتاقک‌های اعتراف بچه‌ها رو انگولک کنن!»

نگاهی به برت انداختم. ساکت روی صندلی‌اش نشسته بود، صورتش لاغر بود و ظریف، فکر کردم اگر مو و چشم و دماغ و دهان نداشت شبیه دست یک پیانیست بود. برت هم نگاهم کرد، ولی فکر کنم خبر نداشت دارم صورتش را شبیه‌سازی می‌کنم چون به من لبخند زد. من هم لبخند زدم. اگر می‌دانستم دو ماه بعد زندگی‌اش را به دست خودش پایان خواهد داد به جای خندیدن گریه می‌کردم.

*

من و برت دقیقاً صبح روز مرگش باهم حرف زدیم.

«هی برت، امروز می‌تونن پنج دلاری رو که بهت قرض دادم پس بدی؟»

«می‌شه فردا بدم؟»

«حتماً.»

آدم‌ها در جعل خوشی استادند. می‌شود گفت برای‌شان یک جور طبیعت ثانویه است، مثل گشتن دنبال سکه در تلفن عمومی بعد از تلفن کردن. برت قهرمان این کار بود، تا لحظه‌ی آخر. لعنتی، با دختری صحبت کردم که ده دقیقه قبل از مرگش با او حرف زده بود. گفت باهم درباره‌ی آب‌وهوا صحبت کرده‌اند!

«سلام کریستین، فف فکر می کنی این باد جنوبیه؟» برت لکنتی جزئی داشت که بسته به نوسانات فشارهای اجتماعی در رفت و برگشت بود.

«از کجا بدونم؟»

«خیلی قق قویه، نه؟»

«واسه چی با من حرف می زنی جوش جوشی؟»

نمی خواهم در مورد مرگ برت غلو کنم یا بگویم خیلی رویم تأثیر گذاشت. نزدیک ترین دوست یا حتی محرم اسرارم نبود. همپیمان بودیم، یعنی از دوست نزدیک تر. این هم شرح اتفاقاتی که افتاد:

یک روز موقع ناهار گروه کوچکی به شکل مربع دور هم جمع شده بودند، به قدری نزدیک هم ایستاده بودند که از دور شبیه یک پتوی چهل تکه ی زشت دیده می شدند. خودم را عقب کشیدم. در حیات مدارس تحقیر خصوصی وجود ندارد، تمام شان به شکلی بی رحمانه عمومی هستند. داشتم فکر می کردم این بار نوبت شرمساری کیست. از بالای سر تراشیده ی کوتاه ترین حلقه نگاهی انداختم و روی زمین برت وایت را دیدم که از دهانش خون جاری بود. طبق گفته ی خیلی از ناظران مشعوف، برت موقع فرار از دست یکی از دانش آموزها، هریسون، خورده بود زمین. حالا همه برت را نگاه می کردند و می خندیدند چون سردهشته شان داشت می خندید. نه این که ذاتاً شرور بودند، فقط ضمیرشان را سپرده بودند دست سردهسته، همین، اراده شان را تسلیم کرده بودند به اراده ی هریسون، یک انتخاب اشتباه. دلیل این که چرا دسته ها از بچه های شیرین و بی آزار تبعیت نمی کنند مشخص است، ولی دوست دارم دست کم یک بار این اتفاق بیفتد. همان طور که فروید گفته انسان تمایلی شدید به اقتدار دارد. فکر می کنم اگر انسان اختیارش را به دست آدمی مهربان و شیرین بدهد این اشتیاق پنهان به داشتن آقابالاسر می تواند مثبت باشد. برای این که سردهسته می تواند فریاد بکشد «بیاین همه باهم این بی پدر رو به ماچ آبدار کنیم!» و همه با لب های غنچه به سمت بچه ی فلک زده هجوم ببرند.

دندان های جلو برت افتاده بودند روی آسفالت. شبیه قرص نعنا بودند. دندان هایش را برداشت. قشنگ معلوم بود دارد زور می زند گریه نکند.

بقیه ی دانش آموزها را نگاه کردم و از این که دیدم هیچ کدام این قدر شفقت ندارد برود دنبال کار خودش دلگیر شدم. تماشای آزار دیدن برت به دست آن همه موجود نزار دردناک بود. نشستم کنارش و گفتم «بخند، یه جوری که انگار اتفاق خنده داری افتاده.»

توصیه ام را گوش کرد و خندید. در گوشم گفت «می تونی دندون هام رو دوباره بگذارن سر جاش؟» و من هم زدم زیر خنده، انگار جوک گفته بود. وقتی کمکش کردم روی پا بایستد تحقیر از سر گرفته شد. یک توپ فوتبال پروازکنان آمد سمت صورتش.

یکی داد زد «دهنت رو باز کن، می خوام بره تو دروازه!»

راست می گفت، دندان هایش شبیه دروازه ی فوتبال شده بود.

بیهوده داد زد «واقعاً این کارت لازم بود؟»

هریسون از جمع آمد بیرون و روی سرم سایه انداخت و گفت «تو جهودی، مگه نه؟»

نالیدم. فقط به یک نفر گفته بودم نازی ها پدر بزرگم را کشته اند، به عواقب این دهن لقی فکر نکرده بودم. راستش در مدرسه ی ما خیلی هم احساسات ضدیهود وجود نداشت، فقط همان جوک های همیشگی درباره ی پول و دماغ، دماغ و پول، دماغ های بزرگی که از شان پول می ریزد، دست های کثیف جهودی که توی دماغ های بزرگ جهودی پول می چپانند؛ از این جور چیزها. بعد از مدتی دیگر به نیات زشت پشت جوک ها فکر نمی کنی، فقط دوست داری خنده دارتر باشی.

«به نظرم تو قیافه ی مسخره ای داری جهود.»

یادم آمد پدرم یک بار به من گفت بهترین راه سردرگم کردن دشمن توهین روی توهین گذاشتن است. گفتم «من کوتوله هم هستم.»

پرسید «تو چرا این قدر احمقی؟»

«نمی دونم. بعد از این که فهمیدم چرا این قدر زشتم به حماقت هم فکر می کنم.»

برت زود ماجرا دستش آمد و به من گفت «من از تو زشت تر، تازه حرکت دست و

چشمم هم هماهنگی ندارن.»

گفتم «تا می دوم می خورم زمین.»

«من تا حالا هیچ دختری رو نبوسیده‌م و احتمالاً تا آخر عمرم هم نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

«پشتم پر از جوشه. احتمالاً جاشون تا آخر عمرم می‌مونه.»

«راست می‌گی؟ من هم.»

چارلی میلز هم راهش را از میان جماعت باز کرد و گفت «این که چیزی نیست. من چاق و زشت و بوگندو و احمقم، تازه سرراهی هم هستم.»

هریسون هاج‌وواج ایستاده بود و نمی‌دانست چه بگوید. همه نگاهش کردیم و زدیم زیر خنده. لحظه‌ی خوبی بود. بعد هریسون با اعتمادبه‌نفس کسی که می‌داند زیست‌شناسی طرفش را دارد آمد طرفم. هلم داد. سعی کردم وزنم را روی یک پا بیندازم ولی فایده‌ای نداشت. با صورت خوردم زمین. برای دومین بار با پیراهن سفید خونی برگشتم خانه.

ادی و بابا و انوک روی ایوان نشسته بودند و چای می‌نوشیدند، به‌نظر خسته می‌آمدند. سکوت سنگینی حکمفرما بود. یک چیزی به من می‌گفت که جروب‌بحث داغی را از دست داده‌ام. دود سیگار می‌خک ادی در هوا معلق بود. وقتی نزدیک شدم خون روی پیراهنم دوباره زنده‌شان کرد. هر سه در توجه نشان دادن باهم مسابقه گذاشتند، مثل سه مرد فرزانه که یک نفر بعد از ده سال سؤالی ازشان بکند.

انوک اول از همه داد زد «قلدر مدرسه بهت گیر داد؟ چرا شماره تلفن من رو بهش نمی‌دی بهم زنگ بزنه؟ مطمئنم مدیتیشن آرومش می‌کنه.»

ادی گفت «بهش پول بده. با یه کیسه پر از پول برگرد و باهاش حرف بزن.»

پدرم برای این که کم نیاورد از روی صندلی‌اش داد زد «بیا این جا پسر، می‌خوام یه چیزی بهت بگم!» از پله‌های ایوان رفتم بالا. زد روی زانویش، یعنی بنشین این جا. ترجیح دادم بایستم. بابا گفت «می‌دونی دیگه کیو کتک می‌زدن؟ سقراط. بله. سقراط. یه بار که داشته با چندتا از رفقا فلسفه‌بافی می‌کرده یه یارو که از حرفاش خوشش نیومده می‌آد جلو و چنان محکم با لگد می‌زنه به باسنش که می‌خوره زمین. سقراط نگاهش می‌کنه و با مهربانی بهش لبخند می‌زنه. با آرامش فوق‌العاده‌ای با ماجرا برخورد می‌کنه. طرف ازش می‌پرسه چرا چیزی نمی‌گی یا کاری نمی‌کنی؟ و سقراط می‌گه اگه یه قاطر بهت لگد بزنه سرزنش می‌کنی؟»

بابا قهقهه زد. بدنش چنان تکان‌تکان می‌خورد که خدا را شکر کردم روی زانویش ننشستم. مثل گاو رودیو بالا و پایین می‌شد. وسط خنده‌ی گوش‌خراشش مکثی کرد و گفت «گرفتی؟ گرفتی؟»

گفتم نه، ولی راستش گرفته بودم. اما حقیقتش من قطعاً قاطر را به خاطر لگد زدن مجازات می‌کردم. می‌دادم نفله‌اش کنند. قاطر خودم است، هر کاری دوست دارم می‌توانم بکنم. البته که من نکته‌ی داستان را گرفتم، ولی پیشنهاد پدرم هم درست مثل پیشنهادات ناممکن ادی و انوک، به هیچ دردم نمی‌خورد. به‌تان می‌گویم، بابا و ادی و انوک، نورهایی که باید مرا در کودکی هدایت می‌کردند، کاری نکردند جز این که هلم بدهند سمت یک دیوار آجری.

*

چند هفته بعد رفتم خانه‌ی برت. مرا به طمع کیک شکلاتی کشاند خانه‌شان. گفت می‌خواهد دندان‌های جدیدش را امتحان کند. وقتی از مدرسه رفتیم بیرون برایم تعریف کرد چه‌طور دکتر دندان‌ها را دوباره با سیم سر جای‌شان محکم کرده و اجازه نداده اعصاب دندان‌هایش بمیرند. آخرسر هم روت کانال کرده بود و برای این کار کلی گاز به خوردش داده بود، ولی نه آن قدر که بیرزد.

وقتی رسیدیم خانه‌شان حالم گرفته شد از این که دیدم از کیک خبری نیست. بعد هم که گفت خودمان باید کیک درست کنیم جا خوردم. فکر کردم بهتر است تکلیفم را با او روشن کنم.

«گوش کن برت. تو خیلی هم خوبی، ولی احساس مسخره‌ای دارم از این که وایستم باهات کیک درست کنم.»

«نگران نباش. قرار نیست چیزی بی‌زیم. خمیرش رو درست می‌کنیم و می‌خوریم. حتماً فر رو هم لازم نیست روشن کنیم.»

به‌نظرم مشکلی نداشت ولی نهایتاً خیلی هم بی‌شبهات به کیک پختن از آب درنیامد و وقتی شروع کرد الک کردن آرد می‌خواستیم بزنم به چاک. هر چند نرفتم. صبر کردم. کار درست کردن مایه‌ی کیک را تمام کردیم و درست وقتی قاشق‌های چوبی‌مان را داخلش فرو کردیم صدای باز شدن در آمد. «من اومدم.» بدنم یخ کرد و سر جایم ایستادم تا این که لای در باز شد و کله‌ی آقای وایت آمد تو.

«این جسپر دینه؟»

«سلام آقای وایت.»

برت گفت «سلام بابا.» که به نظرم عجیب آمد. همیشه این تصور احمقانه را داشتم که در خانه هم آقای وایت صدایش می‌کند.

آقای وایت در را کامل باز کرد و وارد آشپزخانه شد. «شما دوتا دارین کیک درست می‌کنین؟» بعد نگاهی به مخلوط انداخت و گفت «هر وقت حاضر شد صدام کنین، من هم می‌خوام.»

برت خندید و گفت «حاضر؟ تموم شده!»

آقای وایت خندید. اولین باری بود که دندان‌هایش را می‌دیدم. خراب نبودند. آمد جلو و انگشتش را کرد توی ظرف و شکلات غلیظ را چشید.

«بابات چه‌طوره جسپر؟»

«می‌دونین، پدرم همینیه که هست.»

خندید و گفت «اون روز حسابی میدون رو برام تنگ کرد.»

گفتم «بله.»

آقای وایت لبخند زنان گفت «دنیا آدم‌های پرشور لازم داره.»

گفتم «فکر کنم.» بعد وقتی آقای وایت رفت طبقه‌ی بالا، یاد دوره‌های طولانی جنون پدرم افتادم، در آن دوره‌ها شور به این معنا بود که یادش بماند سیفون را بکشد.

اتاق برت شبیه اتاق بقیه‌ی نوجوانان بود فقط با این تفاوت که به قدری مرتب بود که احساس کردم نفس کشیدنم هم نظم آن‌جا را به هم می‌زند. روی میزش چند قاب عکس بود، یکی‌شان عکس خودش بود همراه آقای وایت که در یک زمین ورزش دست در گردن هم انداخته بودند، شبیه عکس یک فیلم احساساتی پدروپسری بود. حتا یک‌ذره هم واقعی به نظر نمی‌آمد. بالای تختش یک صلیب بزرگ به دیوار نصب شده بود.

با وحشت پرسیدم «این واسه چیه؟»

«مال مادرم بوده.»

«چه اتفاقی براش افتاد؟»

«سرطان معده.»

«اوخ.»

برت با قدم‌هایی آهسته و محتاط رفت سمت پنجره، انگار داشت در تاریکی در مسیری ناآشنا قدم برمی‌داشت.

«تو هم مادر نداری، درسته؟ برای اون چه اتفاقی افتاد؟»

«ماfiای عرب.»

«باشه، نمی‌خواد بگی.»

از نزدیک به مسیحی که آن بالا به بند کشیده شده بود نگاه کردم، چشمان زجرکشیده‌اش با زاویه پایین را نگاه می‌کردند. فکر کنم مشغول تماشای عکس‌های احساساتی برت و پدرش بود. چشم‌ها با اندوهی بسیار مشغول بررسی عکس‌ها بودند. شاید او را به یاد پدر خودش انداخته بودند، یا این‌که چه‌طور گاهی وقتی انتظارش را نداری ناگهان به زندگی باز می‌گردی.

پرسیدم «پس شما مذهبی هستین.»

«ما کاتولیکیم. تو چی؟»

«آتیست.»

برت ناگهان پرسید «تو از مدرسه خورش می‌آدی؟»

«تو چی فکر می‌کنی؟»

«من همیشه با خودم می‌گم تا ابد که ادامه نداره. تا آخر عمرم که نیست.»

«برو خوشحال باش که چاق نیستی. وقتی وارد دنیای واقعی بشی همه‌چیز درست می‌شه. هیچ‌کس از آدم‌های لاغر بدش نمی‌آد.»

«آره، شاید.»

برت نشست لبه‌ی تختش و شروع کرد ناخن جویدن. الان قبول می‌کنم که آن روز ادراکم را مه گرفته بود. هیچ‌کدام از نشانه‌ها را ندیدم. ناخن جویدن را فریادی کمک‌طلبانه ندیدم یا نشانه‌ای بر این‌که به‌زودی زیر خاک خواهد پوسید. بعد از مرگ برت بارها آن روز را در ذهنم کالبدشکافی کردم. فکر کردم اگر می‌دانستم، حرفی می‌زد، یا کاری می‌کردم، هر کاری که شاید نظرش را عوض کند. الان فکر می‌کنم چرا آرزو داریم کسانی که دوست‌شان داریم به زندگی بازگردند وقتی می‌دانیم قبل از مرگ چه‌قدر عذاب کشیده‌اند. این قدر ازشان متنفریم؟

روز مرگ برت. یک دوشنبه.

زنگ تفریح بود و همه داشتند باهم دربارهی مهمانی‌یی که یکشنبه‌شب رفته بودند خوش و بش می‌کردند. لبخند می‌زدم چون حس تنهایی و ناخواسته بودن می‌کردم، به نظر می‌آمد همه‌ی آدم‌های دفترچه تلفن از آ. آرون تا زی. زوریکمن دعوت بوده‌اند جز من. فکر کردم محبوب بودن یعنی چه و به نتیجه رسیدم یعنی از سر تا ته راهرو کف دست را در هوا به کف دست بقیه بکوبی. داشتم فکر می‌کردم از همچنین چیزی خوشم نمی‌آید که صدای فریاد شنیدم «یکی پرید! یکی پرید!»

صدای زنگ مدرسه قطع نمی‌شد. همه از زمین بازی گذشتیم و دویدیم سمت صخره‌ها. معلمی به ما دستور داد برگردیم ولی تعدادمان بیشتر از این حرف‌ها بود. اسم هیستری جمعی به گوش تان خورده ولی کنجکاری جمعی نیرومندتر است. هیچ چیز نمی‌توانست ما را وادار به عقب‌گرد کند. رسیدیم لبه‌ی صخره و پایین را نگاه کردیم. امواج بر صخره‌ها می‌کوبیدند، انگار داشتند چیزی را هضم می‌کردند: یه جسد این جاست، خب، یه دانش‌آموز. هر کس که بود تمام استخوان‌هایش بر اثر برخورد خرد شده بود. انگار داشتیم یک روپوش مدرسه را تماشا می‌کردیم که در ماشین لباس‌شویی می‌چرخید.

«کی بود؟ کی بود؟»

بچه‌ها گریه می‌کردند، برای یک نفر سوگواری می‌کردند. ولی کی؟ برای چه کسی مویه می‌کردند؟ بچه‌ها داشتند از سرایشی پایین می‌رفتند تا ببینند.

احتیاجی نبود بینم. می‌دانستم برت است. چه‌طور می‌دانستم؟ چون چارلی لبه‌ی صخره کنارم ایستاده بود و تنها دوستم به‌جز چارلی، برت بود. به این تراژدی جنبه‌ی شخصی داده بودم؛ می‌دانستم متعلق به من است و حق هم داشتم.

صدایی از پایین حدسم را تأیید کرد «برت وایته!»

آقای وایت مثل بقیه‌ی ما آن‌جا ایستاده بود و پایین را نگاه می‌کرد. سیخ ایستاد و تلوتلو خورد. قبل از این‌که بدود پایین و پسر مرده‌اش را در آغوش بگیرد و پلیس سر برسد و برت را به‌زور از دستان خیس و سردش بیرون بکشد، مدتی طولانی همه با دهان باز نگاهش کردند که داشت چون ویرانه‌ای رومی بر لبه‌ی صخره فرو می‌ریخت.

II

یادداشت برت دست آدم‌های نااهل افتاد. چند دانش‌آموز فضول یادداشت را در کنج‌هایش پیدا کردند و قبل از این‌که دست مدیر و ناظم برسد بین تمام شاگردها دست‌به‌دست شد. این بود:

برای من ناراحت نباشید مگر این‌که خود را آماده کرده‌اید تا آخر عمر ناراحت باشید. دوسه هفته اشک و آه و پشیمانی چه فایده‌ای دارد وقتی قرار است یک ماه دیگر دوباره بخندید؟ نه. فراموشش کنید. فقط فراموشش کنید.

به نظر من که یادداشتش خیلی خوب بود. یک‌راست رفته بود سر اصل مطلب. ژرفای احساسات انسانی را اندازه گرفته بود و فهمیده بود عمقی ندارد و نتیجه را اعلام کرده بود. آفرین برت، هر جا که هستی! به دام اکثر یادداشت‌های این‌چنینی نیفتاده بود — مردم اکثراً یا اتهام می‌زنند یا تقاضای بخشش می‌کنند. به‌ندرت پیش می‌آید چیزی به‌دربخوری بنویسند، مثلاً این‌که بعد از مرگش با حیوان خانگی‌اش چه کنند. صادقانه‌ترین و شفاف‌ترین یادداشت خودکشی‌یی که خوانده‌ام مال جورج سندرز، بازیگر انگلیسی، است:

مردم عزیز، من شما را ترک می‌کنم چون حوصله‌ام سر رفته. احساس می‌کنم به اندازه‌ی کافی زندگی کرده‌ام. من شما را با تمام دلوپسی‌های تان در این فاضلاب دل‌انگیز تنها می‌گذارم. موفق باشید.

فوق‌العاده نیست؟ بدجور راست گفته. این‌جا واقعاً یک فاضلاب دل‌انگیز است. با مخاطب قرار دادن همه‌ی آدم‌ها نگران نیست کسی را جا انداخته باشد. دلایلش هم موجز و شفاف‌اند. آخرین وصیت شاعرانه‌اش را می‌کند و بعد گشاده‌دستانه برای همه‌مان آرزوی موفقیت می‌کند. این یادداشتی است که به‌نظرم جذاب است. خیلی خیلی بهتر از یادداشتی است که یک‌بار نوشتم:

خب اگر زندگی یک هدیه باشد چی؟ تا حالا هیچ هدیه‌ای را پس نداده‌اید؟ چیز جدیدی نیست.

فکر کردم چرا تا آخر یک خر مردرند بدقلق نباشم؟ اگر یک مرتبه بزرگوار می‌شدم با عقل جور در نمی‌آمد. ولی راستش من اصلاً اهل خودکشی نیستم. این عادت احمقانه را دارم که فکر کنم همه چیز بهتر می‌شود حتا وقتی تمام شواهد بر چیز دیگری دلالت دارند. حتا مواقعی که همه چیز بدتر و بدتر و بدتر می‌شوند.

*

برت با شلوار قهوه‌ای و پیراهن آبی به خاک سپرده شد. آقای وایت لباس‌ها را روز قبل خریده بود. حراج بودند ولی اصرار کرده بود تمام پول را پرداخت کند. شنیدم فروشنده با او حرفش شده. گفته «ده درصد تخفیف خورده.» ولی آقای وایت تخفیف را قبول نکرده و پول را پرت کرده جلو فروشنده‌ی خندان و دویده بیرون، مجنون از غم.

برت با موهای شانه‌شده به عقب در تابوت دراز کشیده بود. بو؟ ژل مو. حالت حک شده بر چهره‌ی بی‌خون و سفیدش؟ خواب آرام. فکر کردم این کسوف حقیقی تو است. شیرجه‌ی بلند منجمد. لکنت آزارنده‌ات با فراموشی درمان شد. پس ناراحت چه باشیم؟

روز تدفین آفتابی بود و صاف. نسیمی خوش‌عطر همه چیز را سبک می‌کرد، انگار نباید برای چیزی دل می‌سوزانیدیم، انگار می‌گفت غمگساری کاری بیهوده است. گلاس ما را برای صبح تعطیل کرده بودند، دانش‌آموزان سال‌های دیگر هم می‌توانستند بیایند ولی اجباری نبود. گورستان یک کیلومتر بیشتر با مدرسه فاصله نداشت و برای همین پیاده رفتیم. حدود صد دانش‌آموز بودند و چند معلم که یا برای سوگواری آمده بودند یا نظارت — یا هر دو، اگر می‌توانستند. بیشتر آدم‌های گروه وقتی برت زنده بود سلام هم بهش نمی‌کردند ولی حالا برای خدا حافظی با او صف کشیده بودند.

همه دور قبر جمع شدیم و منتظر ماندیم کشیش حرف‌هایش را شروع کند. از آن جنس سکوت‌هایی حاکم بود که صاف کردن گلو هم آدم را تا سرحد مرگ می‌ترساند. فکر کردم روپوش مدرسه ما را شبیه پستچی‌هایی کرده که جمع شده‌اند تا همکارشان را برای خدا ارسال کنند. در ذهنم روی تابوت نوشتم: بازگشت به فرستنده.

کشیش شروع کرد. خطابه‌اش انگار از میان یک فیلتر قهوه به من می‌رسید. قطره قطره. او برت را «خسته از جهان» (صحیح)، «فانی و ضعیف» (صحیح) و «مشتاق برای رسیدن به سرور و ناجی‌مان» (بعید) توصیف کرد. بالاخره با لحنی احساساتی گفت «خودکشی گناهی مهلک است.»

صبر کن ببینم!

قبول، برت جان خودش را گرفت، ولی در عوض پاسخ هملت را داد. برت معضل هملت را به راحتی علامت زدن یک گزینه جواب داد.

بودن □

نبودن ■

می‌دانستم این رسم و موعظه‌اش فقط ترفندی برای زهرچشم گرفتن است که طی قرن‌ها بی‌تغییر باقی مانده، درحالی‌که کارهایی مثل زالوانداختن به تن کسی که دماغش راه افتاده مدت‌هاست برچسب کهنه خورده و فراموش شده.

تابوت پایین آورده شد و صدای کلوخ‌هایی که روی درش می‌افتادند به آدم این حس را می‌داد که چیزی داخلش نیست. برت لاغر بود. یک‌بار به او گفته بودم هیچ‌کس از آدم‌های لاغر بدش نمی‌آید. فکر کردم هیچ‌کس جز کرم‌های گرسنه.

زمان گذشت. خورشید مثل یک آب‌نبات طلایی‌رنگ زکام در آسمان حل شد. تمام مدت آقای وایت را تماشا می‌کردم. جوری می‌درخشید انگار با نور فلورسنت زرد روشن شده بود. داشت وحشتناک‌ترین شکل تحقیر عمومی را تجربه می‌کرد: به خاطر بی‌توجهی فرزندش را از دست داده بود. درست مثل کسی که بچه‌اش را روی سقف ماشین بگذارد و یادش برود برش دارد و راه بیفتد.

بعد از موعظه، آقای سیلور، مدیر مدرسه، رفت و دستش را روی شانه‌ی آقای وایت گذاشت. آقای وایت واکنش شدیدی نشان داد و دست مدیر را از روی شانه‌اش کنار زد. وقتی راه افتاد و رفت فکر کردم: خیلی خب برت، پدرت دارد می‌آید، می‌آید تا پیراهن‌ها و شلوارهای خالی‌ات را جمع کند. واقعاً به همین فکر کردم.

وقتی برگشتیم مدرسه توی حیاط جمع شدیم. یک مشاور درباره‌ی خودکشی جوانان حرف زد. از ما خواست با رفقای ناستوارمان ارتباط بگیریم و دنبال نشانه‌ها بگردیم. توصیفش از نوجوانان متمایل به خودکشی جماعت را حیرت‌زده کرد. همه‌ی ما در توصیفش می‌گنجیدیم. به تمام‌مان موضوعی برای فکر کردن داد. زنگ خورد و همه به‌جز مقطع ما راه افتادند سمت کلاس‌های‌شان. از بالا تصمیم گرفته شده بود که ما غمگین‌تر از آن‌ایم که بتوانیم دیفرانسیل و انتگرال یاد بگیریم. آشفته بودم. حضور برت را حس می‌کردم. اول او را در جایگاه دیدم و بعد در میان جمعیت. مطمئن بودم به‌زودی سرش را روی گردن خودم خواهم دید. می‌دانستم باید آن‌جا را ترک کنم، بروم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم. در مدرسه باز بود، وسوسه‌ام می‌کرد. اگر می‌دیدم سمتش چه می‌شد؟ یا حتا کاری بهتر: قدم‌زنان به طرفش می‌رفتم.

خیالاتم با اشاراتی ماوراءالطبیعی برهم خورد. خیلی از بچه‌ها داشتند بحث می‌کردند برت الان کجاست. واقعاً کجا بود؟ بعضی می‌گفتند در بهشت است؛ بعضی هم اعتقاد داشتند برگشته به نقطه‌ی آغاز، به ظلمات شمالگانی، و منتظر است ببیند صف تناسخ کی تشکیل می‌شود.

III

پس بابت یک جور وفاداری بزرگوارانه به دوست مُرده‌ام بود که ترک تحصیل کردم؟ یک جور اعتراض نمادین که قلبم باعثش بود؟ کاش این‌طور بود. اصلاً از این خبرها نبود.

فکر کنم بهتر است تکلیفم را روشن کنم.

بعد از ظهرِ روزِ خاکسپاریِ پستی‌چی یک بسته آورد. داخلش یک گل سرخ بود و یک نامه‌ی کوتاه. از طرف برت بود، دوست سرد و مرده‌ام.

جسپر عزیز

یه دختر قدبلند زیبا با موهای قرمز آتشین هست که یک سال از ما بالاتره. اسمش رو هم نمی‌دونم. تا حالا باهاش حرف نزده‌م. دارم نگاهش می‌کنم و این رو می‌نویسم. زل زده‌م بهش! داره کتاب می‌خونه. همیشه این قدر غرق خوندن می‌شه که حتا بالا رو نگاه نمی‌کنه.

خیلی اعصاب‌خردکنه که نشسته و همین‌جور توی آفتاب کتاب می‌خونه. زیر نور خورشید.

لطفاً این گل سرخ رو بهش بده و بهش بگو دوستش داشتم و همیشه دوستش خواهم داشت، همیشه.

دوست برت

نامه را تا کردم و گذاشتم ته کشو. بعد برگشتم سر خاک برت و گل سرخ را گذاشتم روی سنگ قبرش و رهایش کردم همان‌جا بماند. چرا ندادمش به دختری که عاشقش بود؟ چرا آخرین آرزوی یک آدم مرده را برآورده نکردم؟ خب به یک دلیل، هیچ‌وقت موافق نبوده‌ام آدم در شهر دوره بگردد و ریزِ خواسته‌های درگذشتگان را اجرا کند. ثانیاً به‌نظرم نامعقول و بی‌رحمانه بود این دختر بیچاره را درگیر یک خودکشی کنم، خودکشی کسی که حتا از وجودش هم خبر نداشت. هر کسی که بود، مطمئن بودم به اندازه‌ی کافی بدبختی داشت که نخواهم مرگ کسی را که حتا نمی‌توانست از میان یک جمع دونفره انتخابش کند به گردنش بیندازم.

روز بعد رفتم حیاط بالای مدرسه، زمینی بدون درخت با خاکی تشنه که دانش‌آموزان سال‌بالایی در آن فخر فروشانه پرسه می‌زدند. همین‌جور بودند. خود را بالاتر از بقیه‌ی ما قرار می‌دادند، انگار رسیدن به سال‌های آخر قابل قیاس بود با سه دوره خدمت در ویتنام. از سر کنجکاوی رفتم. برت زمانی که عاشق دختری بلند و موقرمز شده بود دست به این کار زده بود. به خاطر او این کار را کرده بود؟ این دختر که بود؟ دلیل عملش قلدرهای مدرسه نبودند؟ کارش بابت اشتیاقی سرکوب‌شده بود؟ ته دلم می‌گفتم کاش این‌طور باشد چون هربار هریسون را می‌دیدم فکر می‌کردم برت به خاطر او دیگر وجود ندارد و حالم بد می‌شد. دوست داشتم جانشین باارزش‌تری برای دلیل مرگ دوستم پیدا کنم. این چیزی بود که در جست‌وجویش بودم. دختری که ارزش داشته باشد آدم به خاطرش بمیرد.

متأسفانه پیدایش کردم.

*

از آن‌جایی که حافظه‌ی درست‌درمانی دارم، باید بعضی از خاطراتم را برای حساب پس دادن احضار کنم. واقعیت این است که هنوز هم می‌خواهم خودم را گول بزنم،

برای همین وقتی یاد دخترهای دبیرستانم می‌افتم، احساس می‌کنم فقط دارم خیال‌بافی می‌کنم. در چشمان ذهنم آن‌ها را شبیه دخترهای خوشگل و دلبر ویدیوکلیپ‌ها می‌بینم. با عقل جور در نمی‌آید. می‌بینم‌شان که پیراهن سفید پوشیده‌اند با دامن سبز و جوراب کرم‌رنگ بلند و کفش‌های سگک‌دار مشکی. می‌بینم‌شان که بر فراز پاهای رنگ‌پریده‌شان در راهروهای باریک شناورند و موهای‌شان چون شعله‌هایی در دست باد پشت‌شان موج می‌خورد. این هم با عقل جور نیست.

ولی به این یکی اطمینان دارم: دختری که برت عاشقش بود قتل‌دیده بود و سفید، با موهای سرخ آتشین که مثل آبشار بر پشتش جاری بود، با شانه‌هایی به صافی تخم‌مرغ و پاهایی به بلندی لوله‌های زیر زمین. ولی در واقع سلاح سزای‌اش چشمان قهوه‌ای‌رنگش بودند که اغلب زیر چتری نامرتبش پنهان می‌شدند. نگاهی داشت که می‌توانست یک دولت را سرنگون کند. عادت داشت نوک خودکار را بین لب‌هایش بگیرد. یک روز جامدادی‌اش را دزدیدم و تمام خودکارهایش را بوسیدم. می‌دانم صورت خوشی ندارد ولی عصر خودمانی‌یی بود، فقط من و خودکارها. وقتی بابا آمد خانه ازم پرسید چرا لب‌هایم آبی شده. می‌خواستم بگویم برای این‌که او آبی می‌نویسد. همیشه آبی.

پانزده سانتی‌متر از من بلندتر بود و با آن موهای سرخ آتشین شبیه آسمان‌خراشی بود که آتش گرفته باشد. برای همین اسمش را گذاشتم آسمان‌خراش جهنمی، البته صورتش مستثنا بود. چه‌طور توانسته بودم؟ چه‌طور هیچ‌وقت آن صورت زیبا را ندیده بودم؟ شاید به این خاطر که هر سه روز یک‌بار از مدرسه در می‌رفتم. شاید او هم این کار را می‌کرد، ولی روزهایی که من مدرسه بودم. در مدرسه با فاصله دنبالش می‌رفتم و سعی می‌کردم از تمام زوایای ممکن بینم‌ش تا بتوانم تصویری سه‌بعدی برای خیال‌پردازی‌هایم فراهم کنم. گاهی اوقات که آرام راه می‌رفت، جوری که انگار فقط کمی از سایه‌اش سنگین‌تر بود، حضورم را حس می‌کرد ولی خیلی از او فرزتر بودم. هر بار که بر می‌گشت تظاهر می‌کردم دارم آسمان را نگاه می‌کنم و ابرها را می‌شمرم. شاید قصد استعلائی خودم را داشتم. شاید می‌خواستم از طریق این زن قتل‌دیده شاداب خودم را از کارناوال انفرادی ناامیدی رها کنم. خیلی خب. این حقم بود. فقط

کاش از انگیزه‌های ناخودآگاهم بی‌خبر بودم. من هم دوست داشتم مثل همه از دروغ لذت ببرم.

نمی‌توانستم به چیزی جز او و جزئیاتش فکر کنم. برای مثال موهای سرخش. ولی واقعاً تا این حد بدوی بودم که مو جادویم کرده بود؟ منظورم مو به معنای واقعی کلمه است! مو! همه مو دارند! می‌بندندش، بازش می‌کند. که چی؟ این وسواس بیمارگونه حتماً الان هم که می‌نویسمش مایه‌ی شرمندگی‌ام است ولی فکر می‌کنم خیلی هم غیرطبیعی نیست. عشق اول همین است: با ابژه‌ی عشق ملاقات می‌کنی و بی‌معطلی یک حفره درونت شروع می‌کند به خارش، حفره‌ای که همیشه وجود داشته ولی توجهی به آن نمی‌کردی. تا این‌که یکی می‌آید و پرش می‌کند و بعد می‌زند به چاک. یک مدتی نقش‌ها در رابطه‌مان کاملاً مشخص بود. من عاشق و تعقیب‌گر و پرستنده‌ی خورشید بودم و او معشوق و تعقیب‌شونده و پرستیده.

چند ماه به همین منوال گذشت.

*

آقای وایت بعد از مرگ برت دوباره مشغول درس دادن شد. تصمیم غلطی بود. آن کارهایی را نکرد که هر کسی باید بعد از یک تراژدی شخصی انجام بدهد — فرار کند، ریش بگذارد، با دختری نصف سن خود روی هم بریزد (البته اگر بیست سالش بود این یکی را نمی‌توانست). آقای وایت از این جور کارها نکرد. مثل همیشه برگشت به کلاس. حتماً حوصله نداشت دستور بدهد میز پسرش را از کلاس ببرند بیرون — خالی یک گوشه افتاده بود و کفهی ترازو را به نفع غم سنگین‌تر می‌کرد.

روزهایی که حال‌ورزش بهتر بود جوری به نظر می‌آمد انگار از خوابی عمیق بیدار شده. البته بیشتر شبیه این بود که از گور نبش قبر شده باشد. کم‌کم دیدیم که باید برای شنیدن حرف‌هایش گوش تیز کنیم، انگار می‌خواستیم نبض ضعیفی را تشخیص بدهیم. با این‌که به قدری رنج می‌کشید که دیگر تبدیل به کاریکاتوری از عذاب شده بود، باز هم شاگردانش با او همدردی چندانی نمی‌کردند. فقط متوجه شده بودند که قبلاً بی‌نهایت خشمگین بود و حالا بی‌نهایت دور از دسترس. یک‌بار انشای بچه‌ها را گم کرد. به من اشاره کرد و گفت «یه جایی تو ماشینت جسر، برو پیداشون کن.» بعد سونیچ را برایم پرت کرد. رفتم سراغ ماشینش. یک فولکس واگن پوشیده از خاک.

داخلش ظروف خالی غذا و لباس های خیس و یک میگو پیدا کردم، ولی از ورقه ها خبری نبود. وقتی دست خالی برگشتم شانه هایم را بالا انداخت یعنی گم شده که شده، به جهنم. همین جوری بود. وقتی صدای زنگ بلند می شد آقای وایت زودتر از ما وسایلش را جمع می کرد تا از کلاس برود بیرون، انگار با ما مسابقه داشت، مسابقه ای که همیشه برنده اش بود. ولی به دلایلی سر کارش ماند.

یک روز بعد آقای وایت ازم خواست بعد از کلاس بمانم. تمام بچه ها به من چشمک زدند، یعنی این که توی دردرس افتاده ای و ما هم از این اتفاق خوشحال ایم. ولی آقای وایت فقط دستور کیک شکلاتی بی را می خواست که من و برت آن روز درست کردیم. گفتم نمی دانم. آقای وایت مدت زمانی غیرطبیعی سر تکان داد.

بی مقدمه پرسید «تو کتاب مقدس رو قبول داری جسر؟»

«با بعضی جاهاش مشکل دارم. مثلاً این چه بلاییه که سر زن لوط می آد؟ چرا تبدیل می شه به ستون نمک؟ جرمش چی بود؟ سر چرخوندن؟ باید قبول کنیم که اسیر زمانه، ازش آزاد نیست، وگرنه می شد آدم های دوران باستان رو حسابی گیج کرد، مثلاً می تونست تبدیل بشه به تلویزیون پلاسما یا دست کم یه ستون از الیاف مصنوعی.»

از قیافه ی آقای وایت معلوم بود حواسش به بحث درخشانم نیست، البته باید بگویم متأسفانه تماشش را از وعظهای شبانه ی پدرم سرقت ادبی کرده بودم. چی در سرم بود؟ چرا برای مردی که داشت مثل تنه ی یک درخت کهنه می پوسید حرف مفت می زدم؟ چیزی که باید می گفتم این بود: «چرا کارت رو ول نمی کنی؟ از این جا برو! مدرسه ت رو عوض کن! شغلت رو عوض کن! زندگیت رو تغییر بده!»

ولی نگفتم.

گذاشتم به دیوارهای قفسش ناخن بکشد.

گفت «خیلی خب، برو به کلاس بعدیت برس.» جوری که با کراواتش ور می رفت نزدیک بود اشکم را سرازیر کند. مشکل آدم هایی که توی صورتت رنج می کشند همین است، دماغ خاراوندشان هم متأثرکننده است.

*

کمی بعد بابا آمد مدرسه دنبالم. برخلاف تصوراتان خیلی هم اتفاق نادری نبود. بعد از تمام کردن فعالیت های روزانه اش — بلند شدن از رختخواب (یک ساعت)، صبحانه

(نیم ساعت)، خواندن (چهار ساعت)، قدم زدن (دو ساعت)، خیره شدن (دو ساعت)، پلک زدن (چهل و پنج دقیقه) — می آمد دنبالم تا کاری کرده باشد. وقتی رسیدم به در مدرسه، دیدم پدرم با لباس نشسته و صورت بد اصلاح شده منتظرم است.

گفت «این مرد بداخلاقی که منو چپ چپ نگاه می کنه کیه؟»

«کی؟»

برگشتم و آقای وایت را دیدم که با حالتی خلسه وار از پنجره ی کلاس ما را نگاه می کرد، انگار داشتیم کاری غریب و جذاب می کردیم. ناگهان احساس کردم عنتری هستم که با آهنگ ارگ دستی پدرم می رقصم.

«معلم انگلیسیه. پسرش مرده.»

«قیافه اش آشناست.»

«باید هم باشه. یه روز نزدیک چهل دقیقه هر چی تونستی بهش گفتی.»

«واقعاً؟ منظورت چیه؟»

«او مدی کلاس و بی دلیل آبروش رو بردی. یادت نمی آد؟»

«راستش نه. ولی کی حساب همچنین چیزهایی رو نگه می داره؟ گفتی پسرش رو

از دست داده، آره؟»

«برت. دوستم بود.»

بابا با شگفتی نگاهم کرد. «بهم نگفته بودی.»

گفتم «دوست جون جونی نبودیم، می دونی، یه سری آدم از جفت مون متفر

بودن.»

«چه جوری مرد؟ آوردوز با مواد؟»

«نه، خودش رو از صخره پرت کرد پایین.»

بابا برگشت سمت صورت غمگین آقای وایت که از پنجره ما را تماشا می کرد.

«فکر کنم باید برم باهاش حرف بزنم.»

«نه.»

«چرا نه؟ اون مرد عزاداره.»

«دقیقاً به همین دلیل.»

به دنیا می‌آرن چیا می‌گن: «این بهترین کاریه که تو زندگیم کردیم.» «این جادونه.» و حرفایی از این قبیل. اون‌ها این کارو برای لذت خودشون کردن. برای فرو نشانندن نیازهای احساسی شون. تا حالا متوجه این شده‌ین؟ این‌که شما تجسم امیال آدم‌های دیگه هستین؟ الان که فهمیدین چه حسی دارین؟»

هیچ‌کس حرف نزد. حرفش حساب بود. آقای وایت از میان صندلی‌ها راه افتاد سمت ته کلاس. نمی‌دانستیم جلور را نگاه کنیم یا چشمان مان را همراه او حرکت بدهیم یا درشان بیاوریم.

از ته کلاس داد کشید «والدین تون از شما چی می‌خوان؟» برگشتیم طرفش. «می‌خوان شما درس بخونین. برای چی؟ اون‌ها برای شما امید و آرزو دارن. چرا؟ برای این‌که شما رو مایملک خودش می‌دونن! شما و ماشین‌هاشون، شما و ماشین‌های ظرف‌شویی شون، شما و تلویزیون‌هاشون. شماها متعلق به اون‌ها هستین. حتی به نفر از شما چیزی بیشتر از فرصتی برای تحقق آرزوهای برآورده نشده‌شون نیست! هاهاها! والدین تون شما رو دوست ندارن! نگذارین با گفتن "دوستت دارم." قسر در برن! نفرت‌انگیزه! دروغه! به توجه بی‌ارزشه برای سوءاستفاده از شما! دوستت دارم یعنی تو به من مدیونی بدبخت! تو نماینده‌ی معنای زندگی منی چون خودم نتونستم معنایی برای زندگیم پیدا کنم، پس گند زن! نه، نه باباتون شما رو دوست ندارن — اون‌ها به شما احتیاج دارن! خیلی بیشتر از اون‌ی که شما به‌شون نیاز دارین، مطمئن باشین!»

دانش‌آموزها تا حالا چیزی شبیه این نشنیده بودند. آقای وایت جووری پرسروصدا نفس می‌کشید انگار نایش گرفته.

ناگهان گفت «خدایا، من از این جا می‌رم.» و از کلاس رفت بیرون. مطابق انتظار در عرض چند ساعت کل مدرسه با این رسوایی جشن گرفت، فقط همه‌چیز تغییر کرد؛ بعضی می‌گفتند او به دانش‌آموزانش حمله کرده و بقیه می‌گفتند کمر بندش را درآورده و می‌خواسته تمام شاگردها را شلاق بزنند. و تعداد کمی هم آن کلمه‌ی غیرقابل‌گفتنی را که این روزها مردم از بازگو کردنش متفرنند (شما بخوانید عاشقش‌اند) زمزمه کردند: کودک‌نوازا!

*

بابا حرفم را تکرار کرد ولی نظری کاملاً متفاوت با من داشت، چون راه افتاد سمت پنجره‌ی کلاس. هر دو از پشت پنجره به هم خیره شدند. همه‌چیز را می‌دیدم. بابا زد به پنجره. آقای وایت پنجره را باز کرد. دیدم‌شان که اول دوستانه باهم حرف زدند و بعد جدی شدند. بعد آقای وایت زد زیر گریه و پدرم دستش را از پنجره تو برد و با زاویه‌ای غیرطبیعی روی شانه‌ی آقای وایت گذاشت. بعد بابا درحالی که لب‌هایش را جووری جمع کرده بود که انگار داشت سوت می‌زد آمد طرفم. سوت نمی‌زد، فقط لب‌هایش را جمع کرده بود.

بعد از این گفت‌وگوی نامعلوم دیوانه‌بازی‌های آقای وایت شروع شد. هیچ‌یک از اولیای مدرسه نمی‌توانست چیزی را ببیند که من سرتاپای وجود آقای وایت می‌دیدم: تأثیر پدرم.

این جووری شروع شد: یک روز صبح با قیافه‌ای شبیه یک انگشت شست زیادی خیس خورده وارد کلاس شد. بعد ایستاد و چشمانش را گشاد کرد و با نگاهی که سوراخ‌مان می‌کرد به تک‌تک‌مان خیره شد. هیچ‌کس توان ایستادگی در برابر نگاهش را نداشت. تنها کاری که می‌شد کرد این بود که سرت را بیاوری پایین تا نگاهش از تو رد شود و بر قربانی بعدی بیفتد، انگار عزرائیل بود. این مرد تهی با چشمانی مجهز به اشعه‌ی ایکس به میزش تکیه داده بود. صبح بود و یادم است که پنجره‌ها باز بودند، لایه‌ای از مه شیرین‌رنگ به داخل می‌خزید و هوا به قدری با دریا غلیظ شده بود که می‌شد مزه‌ی پلانکتون‌ها را حس کرد. سکوت ترسناکی حاکم بود، فقط صدای اقیانوس شنیده می‌شد که خود را بالا می‌کشید و بعد فرو می‌ریخت. دانش‌آموزها با تعلیقی نفس‌بریده نگاهش می‌کردند.

«خنده‌داره که باید برای دکتر و وکیل شدن آموزش ببینین ولی برای پدر و مادر شدن، نه. هر هالویی می‌تونه پدر و مادر بشه، حتی لازم نیست تو یه سمینار یه‌روزه شرکت کنه. تو سایمون، تو هم اگه بخوای می‌تونی فردا بابا بشی.»

همه خندیدند، حق هم داشتند. سایمون از آن‌هایی نبود که بتوانی در حال نزدیکی با کسی تصورش کنی، هرگز.

«تو واسه چی این جایی؟ نه تو این کلاس، تو این دنیا. فکر می‌کنی پدر و مادرت به این‌که چرا باید تو رو به دنیا بیارن فکر کردن؟ گوش کنین وقتی مردم به بچه‌ی تازه

کاش این آخرش بود. کاش می‌توانستم این نوشته را همین‌طور شاد به پایان برسانم. شاد؟ در قیاس با اتفاق بعدی بله، شاد. اتفاقی که همان روز عصر افتاد به عنوان نخستین پشیمانی‌ام در تاریخ ثبت شده، تا به امروز شماره یک. تمام کارهای خوبی که تا آن روز عصر انجام داده بودم دود شد و به هوا رفت و هر کار خوبی بعد از آن ازم سر زد تلاشی بود برای جبران کاری که کردم.

این بود کاری که کردم: تمام روز آسمان‌خراش جهنمی را تعقیب کردم. نگاهش کردم که زیر آفتاب کتاب خواند، همان‌طور که برت توصیف کرده بود، و تمام مدت با ناخن‌های آبی‌رنگ با جورابش بازی کرد. تمام مدتی که در حیاط راه می‌رفت و دست دختری را که صورتی شبیه بیل داشت در دست می‌فشرد دنبالش کردم. وقت ناهار پشتش ایستادم و دیدم پای گوشت سفارش داد و وقتی آشپز حواسش نبود چند پاکت سس گوجه‌فرنگی برداشت و در جیبش گذاشت و آرام راهش را کشید و رفت.

همان عصر آقای اسمارت، معلم زیست‌شناسی، را تعقیب کردم که دختر را در راهروهایی که بوی نا می‌دادند دنبال می‌کرد. وقتی مچش را گرفت دختر جوری سرش را در دستانش گرفت انگار ارثیه‌ای باارزش است.

معلم پرسید «چرا نرفتی سر کلاس؟»

بی‌اعتنا جواب داد «عادتم.» و بعد اضافه کرد «ثابت کن نیستم.» عالی بود! مرد درهم‌شکسته چشمانش را به زمین دوخت، آرزو می‌کرد ای کاش با کلکسیون خزه‌های عجیب که یک‌بار با خودش به کلاس آورد در خانه بود.

بعد از مدرسه ساعت‌ها در ایستگاه قطار وقت تلف می‌کردیم (این کار را در بیست و چندسالگی هم امتحان کنید، هیچ لذتی ندارد، باور کنید). مأمورها دائم به ما می‌گفتند بروید خانه ولی واقعاً هیچ قانونی ضد ایستادن در ایستگاه و سوار نشدن وجود ندارد. آن عصر آسمان‌خراش جهنمی را تا انتهای ایستگاه دنبال کردم. با دوستان همیشگی‌اش ایستاد و من از پشت یک سکو با دهان باز نگاهش می‌کردم و مشغول افکار عجیب‌وغریب بودم: آرزو می‌کردم در موقعیتی خطرناک قرار بگیرد تا بتوانم نجاتش بدهم، روی خودم تف می‌کردم که چرا دختری را که هرگز هم‌کلام نشده تا این حد بالا برده‌ام، در آرزوی این می‌سوختم که از او یادگیری‌یی به دست بیاورم و چون شینی مقدس حفظش کنم.

او و دوستانش همین‌جور به لبه نزدیک می‌شدند طوری که برای دیدنش مجبور شدم از مخفیگاهم بیایم بیرون. یکی از دوستانش - تونی، پسری که کمی قوز داشت، می‌دانستم قوز دارد چون یک‌بار در عوض نظریه‌اش مبنی بر این‌که چشمانم زیادی به هم نزدیک‌اند یک پاکت سیگار از من گرفت - رو به آسمان‌خراش جهنمی کار زشتی کرد. آسمان‌خراش با نفرت رو گرداند و در دام نگاه من افتاد. جفت‌مان خلع سلاح شدیم. بعد اتفاق غریبی افتاد: او هم خیره نگاهم کرد. چشمانش، گشوده و بدون پلک زدن، مرا به مبارزه طلبیدند تا نگاه ازشان برندارم. آن لحظه مثل کش تا ابدیت کشیده شد و بعد در یک نانو ثانیه برگشت و دوباره به حالت اول درآمد، بنابراین کلاً حدود هشت و نیم ثانیه طول کشید.

برگشتم و رفتم سمت یک تلفن عمومی. چند سکه انداختم و الکی شماره گرفتم.

«الو؟»

«الو.»

«شما؟»

«منم. خودتی؟»

«کی هستی؟ چی می‌خوای؟»

گفتم «مهم نیست، حالت خوبه؟»

«تو کی هستی؟»

«گفتم که. منم.»

هنوز سنگینی نگاه آسمان‌خراش جهنمی را بر خودم حس می‌کردم. می‌دانستم باید چه کار کنم: سرم را به‌شدت تکان دادم و بلند خندیدم، بعد دست از خنده کشیدم و خردمندانه سر تکان دادم، انگار کسی که آن‌طرف خط بود حرفی بامزه ولی برخورنده زده بود که تازه معنایش را متوجه شده بودم. خیلی عادی برگشتم تا ببینمش ولی حالا پشتش به من بود. احساس کردم تیغی کوچک غرورم را خراش داد.

داشت تاریک می‌شد. همه بی‌آن‌که حرفی ردوبدل کنند به این نتیجه رسیدند که ولگردی در ایستگاه دیگر لطفی ندارد - تا فردا البته - و وقتی قطار رسید همه صف کشیدیم.

در انتهای واگن شلوغ همه بود و جمعیتی کوچک دایره‌ای تشکیل داده بودند — خبری بد برای یکی. دایره‌ی آدم‌ها یعنی خبر بد. راستش بعضی اوقات فکر می‌کنم نباید به انسان‌ها اجازه داد گروه تشکیل بدهند. من فاشیست نیستم ولی برایم مهم نیست اگر مجبورمان کنند تا آخر عمر در صف زندگی کنیم.

صدای خنده شنیدم. این یعنی یک نفر داشت رنج می‌کشید. دلم برای آن بدبخت سوخت. خوشبختانه چارلی به خاطر مریضی خانه بود و برت هم مرده بود، بنابراین هر کسی را که تحقیر می‌کردند ربطی به من نداشت. با این حال جمعیت را کنار زدم و رفتم آن سمت ببینم چه خبر است.

آقای وایت.

دانش‌آموزها کلاش را قاپیده بودند و دست‌به‌دست می‌کردند تا به او نشان بدهند این‌جا قدرت دست آن‌هاست. آقای وایت سعی می‌کرد کلاش را پس بگیرد. به طور عادی حتا یاغی‌ترین جوان‌های معتاد به کِرک هم جرئت نمی‌کنند به یک معلم حمله‌ی جسمانی کنند — احساسی و روانی چرا، جسمانی نه — ولی آقای وایت معلمی بود که شایعه‌ها او را بدل به شیطان کرده بودند و هر کاری در حشش جایز بود.

داد زدم «هی!»

همه نگاهم کردند. این اولین ایستادگی‌ام بود در برابر قلدرها، در برابر بی‌رحمی این وحشی دوپا، و مصمم بودم خودم را ناامید نکنم. ولی بعد چهار اتفاق افتاد. اول این‌که متوجه شدم کسی که کلاه را در دست دارد آسمان‌خراش جهنمی است.

دوم این‌که هی! گفتن من قهرمانانه تعبیر نشده بود، فکر کردند منظورم بوده «هی! کلاه رو برام پرت کن!»

آسمان‌خراش جهنمی کلاه را برایم پرتاب کرد.

خورد به صورتم. روی زمین قل خورد و رفت سمت در. آقای وایت با قدم‌های سنگین رفت طرف کلاش.

سومین اتفاقی که افتاد این بود که آسمان‌خراش جهنمی داد زد «برش دار جسپر!» اسمم را بلند بود. خدای من. اسمم را بلند بود. مثل دیوانه‌ها دویدم طرف کلاه. برش داشتم. آقای وایت وسط واگن متوقف شد.

بعد چهارمین چیز، آخرین اتفاق دردناک: جیغ کشید «پرتش کن بیرون!» من طلمسم شده بودم. لای در را باز کردم، این قدر که بتوانم دستم را بیرم بیرون. کلاه در باد والس می‌رقصید. صورت آقای وایت در حالتی از آسودگی خیال زورکی منجمد شد. حالم بد شد.

بد. بد. بد. به عمرم تا این حد از خودم بیزار نشده بودم. چرا داشتم این کار را می‌کردم؟ نکن جسپر. نکن. نکن. کردم.

کلاه را ول کردم. باد بردش. آقای وایت دوید طرفم. هجوم بردم سمت در انتهای واگن. باران صورتم را شلاق زد. در واگن بعدی را باز کردم، دویدم تو و پشت سرم پستمش. سعی کرد بیاید تو ولی پایم را گذاشتم جلو در. روی سکوی کوچک و لرزان بین دو واگن زیر باران ایستاده بود و تقلا می‌کرد در را باز کند. بند کیفم را انداختم دور دستگیره و با پای دیگرم نگاهش داشتم و ادامه‌ی کار را سپردم به قوانین فیزیک. چیزی نگذشت که خیس آب شد. فحش می‌داد. بالاخره بی‌خیال شد و برگشت. حالا بقیه‌ی بچه‌ها جلو آن در را گرفته بودند. باران شدیدتر شد. برگشت طرف من و با مشت زد به شیشه. می‌دانستم اگر راهش بدهم مرا به جای ناهار خواهد خورد. گیر کرده بود. باران حتا شدیدتر شد. آقای وایت دست از دادو فریاد برداشت و با چشمانی به‌سان چشمان سگی پیر به من خیره شد. احساس کردم چیزی درونم غرق شد ولی کاری از دستم برنمی‌آمد. در ایستگاه بعدی هر دو آسمان‌خراش جهنمی را نگاه کردیم که از قطار پیاده شد. از پشت شیشه‌ی کثیف به من لبخندی زد و گفت «هیچ وقت یادم نمی‌ره برام چه‌کار کردی جسپر دین، نابودکننده‌ی کلاه.»

*

صبح روز بعد از راهرو خفه و دراز و راه‌پله‌ی ساکت گذشتم تا به حیاط که همه در آن جمع شده بودند برسم. ناظم آمد روی سکو. «دیروز عصر آقای وایت، معلم ادبیات انگلیسی، از طرف بچه‌های همین مدرسه مورد ارباب قرار گرفته!» همه‌ی مثل مار پیچید میان جمعیت. ناظم حملات کلامی‌اش را از سر گرفت «دانش‌آموزهایی که تو این کار دخیل بودن یه قدم بیان جلو.» همه اطراف‌شان را نگاه کردند تا ببینند کسی تقصیر را گردن می‌گیرد یا نه. من هم دوروبرم را نگاه کردم. «خیلی خب.

پس خودمون باید پیداشون کنیم. مطمئن باشین می فهمیم کار کی بوده. فعلاً مرخصید.»

رفتم و در این فکر بودم دورانم در این مدرسه رو به پایان است. و هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که در آزمایشگاه صدای زنگ شنیدیم، قطع نمی شد، و بعد صدای فریادی پر از لذت «یکی پریدا! یکی پریدا!» دویدم بیرون، زنگ همچنان ادامه داشت. زنگ خودکشی بود — فکر کنم اولین مدرسه‌ی کشور بودیم که چنین زنگی داشتیم، الان همه جا مد شده. همه‌ی دانش آموزها مثل گوسفند فضول دویند سمت لبه‌ی صخره. من حس بد نداشتم، بدترین حس را داشتم، چون می دانستم چه کسی این کار را کرده و خودم هم در آن نقش داشته‌ام.

از لبه‌ی پرتگاه نگاه کردم و بدن لخت آقای وایت را دیدم که موج‌ها به صخره می‌کوبیدندش.

آن بعد از ظهر انگار داشتم زندگی‌ام را از توی یک روزنامه‌ی لوله شده نگاه می‌کردم. قلبم را از آخرین رسوبات معصومیت خالی کرده بودم. یک انسان را کرده بودم زیر خاک، یا لاقل به سقوطش کمک کرده بودم و از خودم نفرت داشتم، برای ابد و شاید هم بیشتر. چرا نه؟ نباید تمام گناهان خود را بخشید. نباید همیشه به خود آسان گرفت. گاهی بخشیدن خود کاری نابخشدنی است.

پشت سالن ورزش سرم را میان دستانم گرفته بودم و نشسته بودم که ارشد مدرسه، یک جور هیتلر جوان و مهربان، آمد طرفم و به من گفت مدیر می‌خواهد مرا ببیند. فکر کردم دیگر تمام شد. رفتم دفتر مدیر و دیدم صورت منعطفش تبدیل شده به تصویری از درماندگی.

گفتم «سلام آقای سیلور.»

«تو دوست برت بودی، نه؟»

«بله.»

«می‌خواستم اگه اشکالی نداره توی مراسم تدفین آقای وایت سرود بخونی.»

من؟ قاتل در مراسم تدفین قربانی‌اش سرود مذهبی بخواند؟ وقتی مدیر در حال تشریح وظایفم در مراسم خاکسپاری بود در این فکر بودم که این احتمالاً یک جور مکافات هوشمندانه است، چون احساس می‌کردم شفاف شده‌ام، احساس می‌کردم

همه چیزم پیدا است، حس یک خرابه‌ی باستانی را داشتم، گِل کوزه‌گری افکار باستانی‌ام همه چیز را درباره‌ی تمدنی که ظالمانه آن جا حکم رانده بود برملا می‌کرد.

گفتم باعث افتخارم است در مراسم خاکسپاری دعا بخوانم.

چه چیز دیگری می‌خواستم بگویم؟

*

شب تمام سرودهای مذهبی را خواندم. تمام چیزهایی را که از سرودهای مذهبی انتظار داری در خود داشتند: خشونت، استعاره‌های گردن‌شکن و نمادپردازی‌های دنیای کهن. یک صفحه از کتاب کندم و با خودم گفتم من صدایم را خرج کلامی چنین بی معنا و غم‌افزا نمی‌کنم. در عوض بخشی از یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌ی پدرم را انتخاب کردم، یکی که چند سال پیش مرا با آن ترسانده بود، آنی که با من مشترکاتی داشت. یک بخش از کتاب شعر شهر شب هولناک اثر جیمز تامسون.

صبح روز تشییع دوباره به دفتر مدیر احضار شدم. فکر می‌کردم می‌خواهد ترتیب مراسم را برایم بگوید. از دیدن آسمان خراش جهنمی که پشت در دفترش به دیوار تکیه داده بود جا خوردم. پس بالاخره انگشت اتهام به سمت من گرفته شده بود. فکر کردم چه بهتر.

گفت «بیچاره شدیم.»

جواب دادم «حق مونه.»

«می‌دونم. کی فکر می‌کرد یه همچین واکنش بدی نشون بده؟»

آقای سیلور در را باز کرد و گفت «حرف نزن.» و بعد اشاره کرد وارد دفترش بشویم. آسمان خراش جهنمی جوری به خود لرزید انگار چک خورده و من در این فکر بودم در چه سنی کشف کرده می‌تواند مردها را متقاعد کند از پنجره‌ی قطار کلاه پرتاب کنند بیرون. اگر الان از او پرسیم، روزش را به خاطر می‌آورد؟ آن لحظه را؟ واقعه را؟ واقعه‌ای که حاضر نیستم برای تبادل داستان قدرت او با حماسه‌ی ضعیف خودم از آن سخن بگویم.

یک زن میان سال لاغر در دفتر نشسته بود، چشمان باریکش با هر قدمی که برمی‌داشتم چند میلی متر جمع تر می‌شد.

مدیر گفت «شما دوتا، چی دارین بگین؟»

گفتم «این دختر گناهی نداره، همه‌ش تقصیر من بود.»
از جهنم پرسید «راست می‌گه؟»
گناهکارانه سر تکان داد.

زن به من اشاره کرد و گفت «دروغ می‌گه، این کلاه رو انداخت بیرون ولی دختره بهش دستور داد.»

بهم برخورد چون داشت راستش را می‌گفت. بلند شدم و دست‌هایم را گذاشتم روی میز مدیر. «خواهش می‌کنم یه لحظه دختری رو که دارین بهش اتهام می‌زنین نگاه کنین. نگاه می‌کنین؟» داشت نگاهش می‌کرد. «اون قربانی زیباییشه. چرا؟ برای این‌که زیبایی یعنی قدرت. و ما تو درس تاریخ یاد گرفته‌یم قدرت فساد می‌آره. بنابراین نتیجه‌ی زیبایی مطلق، فساد مطلقه.»

آسمان خراش جهنمی به من زل زد. آقای سیلور گلویش را صاف کرد.

«کاری که کردی قابل بخشش نیست جسپر.»

«قبول دارم. لازم نیست من رو اخراج کنین چون خودم دارم می‌رم.» لبش را گاز گرفت «هنوز می‌خوانین موقع تدفین سرود بخونم؟»
با لحنی سرد و جدی گفت «فکر کنم آره.»
لعتنی. می‌دانستم همین جواب را خواهد داد.

*

مراسم کم‌وبیش شبیه مراسم برت بود؛ همه جوری ایستاده بودند انگار چیزی مهم‌تر از وقار وجود ندارد، لبخند براق کشیش چشم را می‌زد، منظره‌ی تابوت تمام وجود آدم را در برمی‌گرفت. آسمان خراش جهنمی زل زده بود به من، هر چند دوست نداشتم کسی در آن لحظه نگاهم کند. می‌خواستم با گناهام تنها باشم. ولی برخلاف میلم نگاهش کردم، فرشته‌ی مرگ با پاهای بی‌نظیر را. بدون این‌که بداند شخصیت مرکزی در فروپاشی یک خانواده بود.

یک لحظه چشمم به جسد سرد آقای وایت افتاد و در دلم استغاثه کردم: مرا بابت بیرون انداختن کلاهت از قطار ببخش! نمی‌دانستم سرت هنوز داخلش است! مرا ببخش! عقوم کن به خاطر این‌که از یک قطار در حال حرکت به بیرون پرتابت کردم! کشیش به من سر تکان داد، سر تکان دادن مردی همه‌چیزدان.

بلند شدم و خواندم.
همه انتظار سرود مذهبی داشتند ولی این چیزی بود که خواندم:

در این سرای محنت‌زا چه کسی از همه رنجورتر است؟
فکر می‌کنم خودم؛

هر چند ترجیح می‌دهم فلک‌زده خودم باشم تا او،
او و این موجودات ننگین

فرومایه‌تر از هر فرومایگی
منبع هر چه پریشانی و گناه و نفرت
بدطینتی و کینه‌توزی

نه بابت قدرتت که می‌گسترده و می‌گشاید
نه به خاطر بناهایی که بابت جلالت برپا شده‌اند
پشیمانی بی‌بازگشت را درک می‌کنم
پشیمانی به وجود آوردن چنین مردمانی در چنین دنیایی

تمام کردم و سرم را بالا آوردم. کشیش داشت دندان‌قروچه می‌کرد، همان‌طور که در کتاب محبوبش توصیف شده بود.

IV

بعد از بازگشت از سیزلر تنها در هزارتو ایستادم و به ماه خیره شدم. شبیه یک تکه‌سنگ سوخته بود.

بابا از پشت سرم آمد و گفت «نگرانم.»

«نگران چی؟»

«آینده‌ی پسر.»

«من نیستم.»

«حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

«برم خارج.»

«تو که پول نداری.»

«می‌دونم پول ندارم. می‌دونم جیب خالی چه حسی داره. پول درمی‌آرم.»

«چه طوری؟»

«کار پیدا می‌کنم.»

«چه جور کاری؟ تو که مهارتی نداری.»

«پس یه شغلی پیدا می‌کنم که مهارت لازم نداشته باشه.»

«چه جور شغلی که مهارت لازم نداره؟ تو که تجربه نداری.»

«پیدا می‌کنم.»

«چه طوری؟ باید تجربه داشتی باشی که بهت کار بدن.»

«یه چیزی پیدا می‌کنم.»

«کی حاضره استخدامت کنه؟ هیچ‌کس از شاگردهایی که ترک تحصیل کرده‌ن

خوشش نمی‌آد.»

«این‌که می‌گی حقیقت نداره.»

«خیلی خب، کی از ترک تحصیل کرده‌ها خوشش می‌آد؟»

«بقیه‌ی ترک تحصیل کرده‌ها.»

پدرم با آه‌هایی ملودراماتیک که چون بویی دنبالش کشیده شد ترکم کرد. نمی‌دانم چه مدت در سرما ایستادم تا پشت حجابی را که آینده‌ام را پوشانده بود ببینم. باید نانوائی یک رقص اغزوتیک مرد می‌شدم؟ یک خیرخواه یا راننده‌ی گروه‌های موسیقی؟ مغز متفکر جنایتکارها یا متخصص پوست؟ همه‌اش شوخی بود. ایده‌ها برای اول شدن باهم کشمکش می‌کردند. مجری تلویزیون! مسئول حراج! کارآگاه خصوصی! ماشین‌فروش! راننده‌ی قطار! بدون دعوت می‌آمدند و خودشان را معرفی می‌کردند و بعد برای بقیه جا باز می‌کردند. بعضی ایده‌ها پافشاری می‌کردند که برگردند. راننده‌ی قطار! مجری تلویزیون سوار قطار! ماشین‌فروش! قطارفروش!

تمام روز بعد به تماشای فضای تهی گذشت. از روز بی‌اندازه لذت بردم. اگر خورشید روی ذره‌های غبار معلق در هوا می‌تابید می‌شد رقص چرخان اتم‌ها را دید.

در طول روز پدرم به اتاقم در رفت‌وآمد بود و هربار با دهنش صدایی درمی‌آورد که در خانواده‌ی ما معنایش بود «تویه احمقی.» غروب با لبخندی پُر آمد اتاقم. فکری درخشان به ذهنش رسیده بود و لاله می‌زد با من در میانش بگذارد. ناگهان به سرش زده بود از خانه بیرونم کند. نظر من درباره‌ی این موج مغزی‌اش چه بود؟ به او گفتم دوست ندارم تا آخر عمر تنها غذا بخورد، برای این‌که طنین صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقاب در یک خانه‌ی خالی یکی از پنج صدای افسرده‌کننده‌ی همه‌ی دوران‌هاست.

«نگران نباش. برای بیرون کردنش نقشه دارم. باهم توی همین زمین برات یه کلبه درست می‌کنیم که توش زندگی کنی.»

کلبه؟ «آخه چه جوری کلبه درست کنیم؟ من و تو چی در مورد کلبه ساختن می‌دونیم؟» گفت «اینترنت.»

نالیدم. اینترنت! از زمانی که اینترنت آمده هر الاغی کلبه و بمب و موتور ماشین می‌سازد و در وان حمام خانه‌اش دست به حساس‌ترین و پیچیده‌ترین جراحی‌ها می‌زند.

نزدیک نهر یک تکه زمین خالی در جوار درختان تنومند اکالیپتوس انتخاب کردیم و صبح روز بعد در زیر آسمان مسی‌رنگ شروع کردیم به قطع کردن درختان، انگار موجودات اسطوره‌ای آلمانی بودیم در یکی از فیلم‌های اولیه‌ی لنی ریفنشتال^۱.

نمی‌توانستم این فکر را که زندگی‌ام مشمول تغییراتی ناخوشایند شده بود از ذهنم برانم — هنوز از مدرسه درنیامده مشغول حمالی شده بودم. هربار که تبر به چوب برخورد می‌کرد احساس می‌کردم ستون فقراتم چند میلی‌متر به سمت چپ متمایل می‌شود. روز اول به این گذشت که غر زدن را به مرتبه‌ی هنری والا برسانم. روز دوم حتا بدتر بود — شانهم در رفت. روز سوم گفتم می‌خواهم دنبال کار بگردم و رفتم شهر و سه فیلم پشت سر هم دیدم یکی از یکی بدتر و وقتی برگشتم و دیدم بیشتر کار ساخت کلبه انجام شده جا خوردم.

بابا به تبرش تکیه داده بود و عرقش را پاک می‌کرد. گفت «عین یه حمال کار کردم امروز.» به چشمانش خیره شدم و فوراً فهمیدم از بیرون کمک آورده.

۱. کارگردان فیلم *پیروزی اراده* درباره‌ی گروه‌هایی حزب نازی در نورنبرگ. ریفنشتال با هیتلر دوستی داشت.

پرسید «کار پیدا کردی؟»

«نزدیکشم.»

«باریکلا، بد نیست فردا به ذره واسه‌ی کلبه‌ت عرق بریزی. می‌خوام تمام روز تو کتابخونه بمونم.»

و این شد که به پولی که در یک نسخه‌ی خالی شده از *اعترافات* روسو قایم کرده بود دستبرد زدم و کارگر آوردم.

گفتم «هر چه قدر می‌تونی کار کن.»

خلاصه این که کلبه در حال ساخت بود. نوبتی. یک روز من تظاهر به دست‌تھا ساختن می‌کردم و روز بعد او. نمی‌دانم این کارمان چه معنایی داشت، فقط ثابت می‌کرد هر دو ما آدم‌های داغان و حقه‌بازی هستیم. کلبه کم‌کم داشت شکل می‌گرفت. زمین پاک شد. چارچوب راست شد. کف کشیده شد. تیرهای سقف علم شدند. در روی لولا سوار شد. پنجره‌ها سر جای‌شان قرار گرفتند. با شیشه. روزها درازتر و گرم‌تر می‌شد.

در این دوران بود که برای کار به یک شرکت تبلیغاتی رفتم، با وجود این‌که در آگهی‌شان جووری نوشته بودند به دانشجوی سال آخر دبیرستان احتیاج دارند که به آدم برمی‌خورد. وارد یک آلونک سیمانی عقیم شدم، از راهروهایی تاریک و خفه عبور کردم که درشان لشکری از آدم‌های کلون‌شده از کنارم می‌لغزیدند و بر لب‌شان لبخندی اجباری بود. در مصاحبه آدمی به اسم اسمیتی به من گفت هر سال برای جراحی پلاستیک چهار هفته بهم مرخصی می‌دهند. شغل کارمند واردکننده‌ی داده‌ها بود. روز بعد شروع کردم. آگهی استخدام دروغ نگفته بود — اطلاعات وارد می‌کردم. یکی از همکارانم مردی بود که سیگارهایش به شکل مرموزی در جعبه‌ی ماتیک قرار داشتند و دیگری زنی الکلی بود که می‌خواست قانعم کند بیدار شدن توی فضای درِ چرخان هتل هایت اتفاقی است که می‌شود به آن افتخار کرد. از شغلم متنفر بودم. روزهای خوب یک دهه طول می‌کشیدند، روزهای معمولی نیم قرن، ولی بیشتر اوقات حس می‌کردم در چشم یک توفان زمان جاودانه منجمد شده‌ام.

شب‌ی که کار ساخت کلبه تمام شد، من و پدرم، دو حقه‌باز دروغگو، روی ایوان نشستیم و به سلامتی کاری که نکرده بودیم نوشیدیم. یک ستاره دیدیم که ردی باریک بر آسمان سیاه بر جا گذاشت.

بابا پرسید «دیدی؟»

«ستاره‌ی دنباله‌دار.»

گفت «من به آرزو کرده بودم. می‌خواهی بگم چی بود؟»

«نگی بهتره.»

«احتمالاً درست می‌گی. تو هم آرزو کرده بودی؟»

«بعداً می‌کنم.»

«زیاد لفتش نده.»

«تا وقتی پلک زنی ستاره هنوز قدرت داره.»

با انگشت چشمانم را باز نگه داشتیم و به آرزوهای مختلف فکر کردم. زیاد طول نکشید. یک زن می‌خواستم. عشق می‌خواستم. از همه مهم‌تر، آسمان‌خراش جهنمی را می‌خواستم. تمام این‌ها در قالب یک آرزو.

فکر کنم بابا فکرم را خوانده بود، شاید هم آرزویی مشابه کرده بود، چون گفت «هیچ وقت با خودت فکر نکرده‌ی چرا بابات بیشتر عمرش رو مجرد زندگی کرده؟»

گفتم «به جورایی دلش خیلی واضحه.»

«یادته به روز راجع به دختری که عاشقش بودم باهات حرف زدم؟»

«کارولین پاتس.»

«هنوز بهش فکر می‌کنم.»

«الان کجاست؟»

گفت «احتمالاً اروپا. اون عشق زندگیم بود.»

«و تری عشق زندگی اون.»

نوشیدنی‌مان را تمام کردیم و گوش سپردیم به صدای غرغری نهر.

«عاشق شو جسیپر. هیچ لذتی بالاتر از عشق نیست.»

«لذت؟ یعنی به چیزی مثل به وان پر از آب داغ توی زمستون؟»

«آره.»

«دیگه چی؟»

«احساس می‌کنی زنده‌ای، با تمام وجودت زندگی رو حس می‌کنی.»

«به نظر جالب می‌آد. دیگه چی؟»

«این قدر مست و ملنگ می‌شی که دستت رو با باسنت اشتباه می‌گیری.»
 بهش فکر کردم. گفتم «بابا، تا حالا عشق رو به عنوان لذت و محرک و عامل
 حواس‌پرتی تشریح کرده‌ی. چیز دیگه‌ای هم هست؟»
 «دیگه چی می‌خوای؟»
 «نمی‌دونم. یه چیز والا تر یا عمیق‌تر شاید.»
 «والا تر و عمیق‌تر؟»
 «یه چیز بامعنا تر؟»
 «مثل چی؟»
 «نمی‌دونم.»

به بن‌بست رسیدیم و چشم گردانیدیم سمت آسمان. آسمان شب بعد از گذر یک
 ستاره‌ی دنباله‌دار دیگر لطفی ندارد. می‌گوید بروید خانه، نمایش تمام شد.

*

همان شب یک نامه‌ی حق‌السکوت عالی برای آسمان‌خراش جهنمی نوشتم:

تصمیم گرفته‌ام داستانتان را تغییر بدهم و به مدیر بگویم تمام ماجراهای قطار زیر
 سر تو بوده. اگر می‌خواهی منصرفم کنی بیا خانه‌ی ما. تنها.

فکر می‌کنید نمی‌شود زنی را با ارباب عاشق خود کرد؟ شاید نشود ولی این آخرین
 برگم بود و باید زمینش می‌زدم. یادداشت را دوباره با دقت خواندم. یک نامه‌ی
 باجگیری درست و حسابی بود، مختصر و مفید. ولی خودکار در دستم آرام و قرار
 نداشت. می‌خواستم یک چیز دیگر اضافه کنم ولی یادم آمد ایجاز روح اخاذی است.
 نوشتم: پی‌نوشت، اگر نیایی فکر نکن مثل احمق‌ها صبر می‌کنم، ولی اگر بیایی،
 هستم. بعد کمی دیگر نوشتم، درباره‌ی ذات انتظار و ناامیدی، درباره‌ی شهوت و
 خاطرات؛ و درباره‌ی کسانی که جوری با تاریخ انقضای کالاها برخورد می‌کنند انگار
 فرمانی آسمانی هستند. یادداشت خوبی شد. بخش حق‌السکوت کوتاه بود، فقط سه
 خط. پی‌نوشت شد بیست و هشت صفحه.

در راه رفتن به محل کارم انداختمش توی یک صندوق پست روبه‌روی پستخانه و
 پنج دقیقه بعد نزدیک بود دستم موقع درآوردنش بشکند. حقیقتش را بخواهید موقع

طراحی این صندوق‌ها می‌دانستند چه کار می‌کنند. واقعاً نمی‌شود چیزی از داخل‌شان
 درآورد. این دژهای کوچک سرخ فتح‌ناپذیر!

دو روز بعد در خوابی عمیق اسیر رویایی ناخوشایند بودم: در یک مسابقه‌ی شنا
 وقتی نوبت من شد آب استخر را خالی کردند. کنار استخر ایستاده بودم و تماشاگرها
 مرا هو کردند چون هیچی تنم نبود و از چیزی که می‌دیدند بدشان آمده بود. بعد
 ناگهان توی تختم بودم. تختم. در کلبه‌ام. صدای پدرم مرا به خود آورد و از شر
 چشمان اتهام‌زن خلاصم کرد. «جسپر! مهمون داری!»

ملافه را کشیدم روی خودم. دوست نداشتم کسی مرا ببیند. بابا دوباره شروع کرد.
 «جسپر، اون جایی پسر؟» بلند شدم. صدایش خنده‌دار شده بود. اول نفهمیدم چرا
 ولی بعد متوجه شدم. مؤدب شده بود. یک خبرهایی بود. یک حوله پیچیدم دورم و
 رفتم بیرون.

آفتاب چشمم را زد. هنوز خواب می‌دیدم؟ تصویری چشمانم را در لذتی خنک
 غرق کرد. آن‌جا بود، آسمان‌خراش جهنمی، در خانه‌ام، کنار پدرم. یخ زدم.
 نمی‌توانستم دو پیکری را که کنار هم ایستاده بودند تطبیق بدهم. خیلی بی‌ربط بودند.

گفت «سلام جسپر.» صدایش تیره‌ی پشتم را لرزاند.

جواب دادم «سلام.» بابا هنوز آن‌جا بود. چرا نمی‌رفت؟ چرا تکان نمی‌خورد؟

گفت «این هم جسپر.»

گفتم «بیا تو.» و با دیدن چشمان مرددش یادم افتاد فقط یک حوله تنم است.

جهنم پرسید «نمی‌خوای یه چیزی تفت کنی؟»

«فکر کنم بتونم یه جفت جوراب پیدا کنم.»

بابا گفت «اون بالا روی کوه آتش‌سوزی شده.»

گفتم «مواظبیم. ممنون که گفتی.» و بعد پشتم را بهش کردم که یعنی برو. وقتی
 وارد کلبه‌ام می‌شدیم سرم را ناگهان برگرداندم ببینم پدرم هم دنبال ما راه افتاده یا
 نه. سر جایش ایستاده بود ولی چشمک موزیانه‌ای زد. چشمکش رفت روی اعصابم.
 هیچ انتخاب دیگری برایم نگذاشت. نمی‌شود یک چشمک را نپذیرفت. بعد پدرم را
 دیدم که پاهایش را نگاه می‌کرد. سرش را بالا آورد و دید که دیده‌امش که پاهایش را
 نگاه می‌کرد. لحظه‌ی عجیبی بود. برخلاف میلم لبخند زدم. پدرم هم لبخند زد. بعد

جهنم سرش را بالا آورد و منج ما را در حال لبخند زدن به هم گرفت. هر دو نگاهش کردیم و دیدیم دارد ما را در حال لبخند زدن به هم نگاه می کند. یک لحظه ای عجیب دیگر.

گفتم «بیا تو.»

وقتی به کلبه ام قدم گذاشت صدای سنگین قدم هایش روی کفپوش چوبی می توانست مرا وادار به نوشیدن کند اگر یک بار در اتاقم بود. رفتم دستشویی و جین و تی شرت تنم کردم و وقتی آمدم بیرون دیدم هنوز دم در ایستاده. ازم پرسید واقعاً همین جا زندگی می کنم؟

«چرا نکنم؟ خودم ساختمش.»

«خودت ساختی؟»

زخمی را که موقع کمک به نصاب پنجره برداشته بودم نشانش دادم. از نشان دادن زخمم حس خوبی بهم دست داد. زخم مردانه.

«بابات به نظر آدم خوبی می آد.»

«از این خبرها نیست.»

«الان چی کار می کنی؟»

«کار پیدا کرده ام.»

«دیگه بر نمی گردی مدرسه؟»

«چرا باید برگردم؟»

«دپیلم چیز به درد بخوریه.»

«اگه از بریده شدن دستت با کاغذ خوشت بیاد آره، به درد می خوره.»

یک نصفه لبخند تحویل دادم. نصفه ای دیگرش بود که نگرانم می کرد.

گفت «کار کردن چه حسی داره؟»

گفتم «نمی دونم. مثل این می مونه که تو یه پارکینگ هفت طبقه باهام روبه رو بشی و بررسی طبقه ی چهارم بودن چه حسی داره وقتی که قبلش طبقه ی سوم بودم.»

«نامه ت رو گرفتم.»

«تو یه آدم رو هل دادی سمت مرگ.»

«این چیزی نیست که می خواستی بگی.»

فقط چند سانتی متر با من فاصله داشت. نمی توانستم نفس بکشم. یکی از آن لحظات وحشتناک زیاتر سنا کفرتا نکیز حیرت آور دیوانهوار بی سابقه نشاط آور شورانگیز آزاد دهنده هیجانز انگیز هولناک و آلا استثنای تهوع آوری را تجربه می کردم که نمی شود توصیفش کرد مگر این که بخت یار باشد و کلمه ی درست به ذهن آدم برسد.

پرسیدم «می خوای تو هزار توی من قدم بزنی؟»

«راستش خیلی وقت ندارم.»

«یه گردش سریع و بی جزئیات.»

بیرون همه چیز زیر آفتاب می درخشید و هیچ ابری نبود که آبی آسمان را بیالاید جز یکی که شبیه سر بُز بود، انگار خدا آسمان را پاک کرده بود ولی یک تکه را جا انداخته بود. در طول نهر راه افتادیم و به سنگ های نیمه فرو رفته در آب نگاه کردیم. به او گفتم اسم این سنگ ها سنگ قدم است چون انسان فکر می کند تمام طبیعت صرفاً برای پای خودش طراحی شده.

نهر را تا جایی که به رود می ریخت دنبال کردیم. آفتاب چنان پر زور بود که نمی شد بدون چشم باریک کردن به آب نگاه کرد. جهنم کنار رود نشست و دستش را در آب فرو کرد.

گفت «گرمه.»

یک سنگ تخت برداشتم و پرت کردم. می توانستم جوری پرت کنم که به سطح آب برخورد و بلند شود ولی این صحنه دیگر زیادی برایم بانمک بود. از من گذشته بود. در سنی بودم که پسر ها جسد در آب می اندازند نه سنگ.

به راه رفتن ادامه دادیم. از من پرسید چه طور در ماریچ گم نمی شوم. گفتم بارها گم شده ام ولی حالا برایم شده مثل عبور از دستگاه گوارش یک دوست قدیمی. گفتم هر رگه ی هر سنگ را می شناسم. نزدیک بود اسم گیاهان را هم بهش بگویم ولی آن قدری با آن ها صمیمی نبودم که بخوام به اسم کوچک صدای شان کنم. ولی به هر حال به گیاهان مورد علاقه ام اشاره کردم. گفتم این بوته ی نقره ای - خاکستری با سنبله های زرد شبیه میکروفون های پشمالو، درختچه ی برنزی با میوه های گرد سفید که در شرط بندی هم حاضر به خوردن شان نیستم، این یکی با برگ هایی شبیه سفره ی براق

و آن یکی بوته‌ای خمیده و وحشی که بوی یک بطری ترابنتین می‌دهد که ساعت دو صبح می‌نوشی وقتی تمام پیاله‌فروشی‌ها تعطیل اند.
با تعجب نگاه کرد. مثل درخت محبوبیم آن‌جا ایستاده بود: صاف و بلند و هرس شده و برازنده.

یک سیگار گوشه‌ی لبش گذاشت و گفت «بهتره برم دیگه. فقط بگو از کدوم طرف.»

«می‌بینم که هنوز مثل یه زندانی منتظر اعدام سیگار می‌کشی.»

وقتی سیگارش را روشن می‌کرد چشمانش را به من دوخت. اولین پکش را که زد چیزی سیاه و چندش‌آور از آسمان پایین آمد و نشست روی صورتش. پاکش کرد. هر دو به آسمان نگاه کردیم. خاکستر به آرامی فرود می‌آمد، خاکستر سیاه در باد داغ دیوانه‌وار می‌چرخید.

نگاهی به آتش نارنجی مُماس با افق انداخت و گفت «مثل این‌که اوضاع خیلی خرابه.»

«فکر کنم.»

«فکر می‌کنی نزدیکه؟»

«نمی‌دونم.»

گفت «فکر کنم نزدیکه.»

خیلی خب، پس ما در زمینی قابل اشتعال زندگی می‌کنیم. همیشه آتش هست، همیشه خانه‌ها از دست می‌روند و زندگی‌ها گم می‌شوند. ولی هیچ‌کس چمدانش را نمی‌بندد و به چراگاهی امن‌تر نمی‌رود. فقط اشک‌شان را پاک می‌کنند و مردگان‌شان را دفن می‌کنند و بچه‌های بیشتر می‌آورند و پای‌شان را در زمین محکم‌تر می‌کنند. چرا؟ دلایل خودمان را داریم. چه دلایلی؟ از من نپرسید. از خاکستری پرسید که روی دماغ‌تان می‌نشیند.

پرسید «چرا این جور می‌نگاهم؟»

«روی دماغت خاکستر نشسته.»

پاکش کرد. ردی سیاه روی صورتش باقی گذاشت.

«رفت؟»

سر تکان دادم. در مورد رد سیاه بهش نگفتم. سکوتی خام و گرسنه فرود آمد و تمام دقیقه‌ها را بلعید.

«خب، دیگه باید برم.»

می‌خواستم بگویم «چرا لباس خونه نمی‌پوشی و یه مدت نمی‌مونی؟» ولی نگفتم. وقتی آن لحظات سرنوشت‌سازی فرا می‌رسند که طی‌شان شخصیت‌ها به قالب درمی‌آیند، بی‌شک باید درست‌ترین تصمیم را گرفت. قالب خیلی زود خشک می‌شود و دیگر کاریش نمی‌شود کرد.

در فضایی بی‌درخت قدم زدیم که چمنش به قدری کوتاه بود که به‌نظر شن سبز می‌آمد، هدایتش کردم سمت یک غار. رفتم تو و او هم دنبالم آمد. آن داخل تاریک بود و سرد.

بدگمان پرسید «این‌جا چه کار می‌کنیم؟»

«می‌خوام یه چیزی نشونت بدم. این نقاشی‌های روی دیوار غار رو ببین.»

«واقعاً؟»

«آره. هفته‌ی پیش خودم کشیدم شون.»

«آها.»

«چرا این قدر حالت گرفته شد؟ آدم حتماً باید پنجاه هزارساله باشه تا بتونه روی دیوار غار نقاشی بکشه؟»

آن لحظه‌ای بود که خم شد جلو و بوسیدم. همین.

V

چند هفته بعد چنان احساس امنیت می‌کردم انگار هر دو ما را در مخزنی بزرگ حفظ کرده بودند. داشت خودکارش را روی دفترچه فشار می‌داد ولی چیزی نمی‌نوشت.

پرسیدم «به چی فکر می‌کنی؟»

«به این فکر می‌کنم که تو به چی فکر می‌کنی.»

«این جواب نشد.»

«خیلی خب، تو به چی فکر می‌کنی؟»

«به همون چیزی که تو فکر می کنی.»

بقی زد زیر خنده. دیگر بهش فشار نیاوردم. مثل من پنهان کار بود، افکارش را به کسی نمی گفت مبادا یک روز علیهش به کارشان ببرند. فکر کردم مثل من متوجه شده چیزی که مردم از آدم می خواهند این است که طبق قانون های خودشان زندگی کنی و هرگز روی پای خودت نایستی و هیچ حق ویژه ای برای خودت قابل نباشی.

گفت «دارم سعی می کنم یه کارت تولد بنویسم. تولد لولا ست. لولا رو یادته تو مدرسه؟»

«آره، لولا.» اصلاً نمی دانستم لولا کیست.

پرسید «می خوای یه چیزی براش بنویسی؟»

دروغی گفتم «حتماً.»

تا خواستم خودکار را روی کار بگذارم جهنم گفت «یه چیز خوب بنویس.» سر تکان دادم و نوشتم «لولای عزیز، امیدوارم تا ابد زنده باشی.» کارت را پس دادم. جهنم با دقت خواندش ولی حرفی نزد. اگر هم متوجه شد که نوشته ی من نفرین است و آرزوی خیر نیست چیزی بروز نداد.

بعد گفت «اوه، داشت یادم می رفت، برایان می خواد باهات حرف بزنه.» «کی؟»

«اسمش برایانه.»

«شاید اسمش برایان باشه، ولی نمی دونم راجع به کی داری حرف می زنی.»

«یه جورایی می شه گفت رفیق سابقمه.»

نشستم و نگاهش کردم «یه جورایی؟»

«یه چندبار باهم رفتیم بیرون.»

«یعنی هنوز باهات حرف می زنی؟»

گفت «نه، یکی دو روز پیش اتفاقی دیدمش.»

تکرار کردم «اتفاقی دیدیش.» خوشم نیامد. بقیه هر چه دل شان می خواهد بگویند ولی من می دانم آدم ها اتفاقی باهم روبه رو نمی شوند.

«برای چی می خواد با من حرف بزنه؟»

«فکر می کنه تو می تونی کمکش کنی شغلش رو پس بگیره.»

«شغلش؟ من؟ چه طوری؟»

«نمی دونم جیسر. چرا باهات قرار نمی گذاری خودت بفهمی؟»

«نه. خیلی ممنون.»

حالش گرفته شد و رویش را ازم برگرداند. گفتم «حالا بهش فکر می کنم.»

گفت «نمی خواد خودتو تو دردرس بندازی.»

*

بیشتر وقت مان به این می گذشت که ساعت ها صورت همدیگر را تماشا کنیم. گاهی تمام روز کارمان همین بود. گاهی این قدر نگاهش می کردم که چهره اش از وضوح خارج می شد. بعضی وقت ها شبیه چهره ی یک موجود فضایی می شد. بعضی اوقات اصلاً شبیه یک صورت نبود، مجموعه ای بود از اعضای منفک در زمینه ای سفید و محو. یادم می آید آن موقع فکر می کردم چنان به هم بسته شده ایم که اگر بخواهند جدای مان کنند شاید دست یکی از ما کنده شود.

از این که زیادی روشنفکر بود خوشم نمی آمد و او هم از این که من از پروتز بدم نمی آمد نفرت داشت.

هر بار که شنیده بودم «رابطه یک کار است.» این حرف را مسخره کرده بودم چون اعتقاد داشتم رابطه باید مثل یک باغی که به حال خود رها شده وحشی رشد کند، ولی حالا می دانستم رابطه کار است، کار بی جیره و مواجب، کار داوطلبانه.

*

چند هفته بعد از شروع دوستی مان یک روز صبح پدرم جوری وارد کلبه ام شد انگار از توفان فرار کرده.

«چند وقته ندیده مت. عشق خیلی زمان بره، نه؟»

«آره.»

به نظر می آمد حامل بی شمار خبر بد است و می خواهد هر چه زودتر به زبان شان بیاورد.

پرسیدم «چی شده؟»

«هیچی. تا وقتی دووم می آره ازش لذت ببر.»

«حتماً.»

مثل آب راکد سر جایش ایستاد و گفت «من و تو هیچ وقت راجع به رابطه‌ی نزدیک باهم حرف نزدیم.»
 «خدا رو صد هزار مرتبه شکر.»
 «فقط می‌خوام به چیز بگم.»
 «زود باش پس.»

«مواظب باش گیر داستان حضانت بچه و از این جور چیزها نیفتی.»
 گفتم «باشه.» هر چند هیچ علاقه‌ای به این بحث نداشتم. هیچ کس ندارد. سگ آبی می‌تواند سد درست کند، پرندۀ لانه‌سازی بلد است و عنکبوت هم می‌تواند بدون اشتباه همان بار اول تار بتند. این هم همین طور است. همه‌ی ما مادرزاد بلدیم.
 بابا پرسید «می‌خواهی به چیزی راجع به عشق بخونی؟»
 «نه، می‌خوام تجربه‌ش کنم.»

«هر جور راحتی. هر چند ضیافت افلاطون هم خیلی به دردت نمی‌خوره مگه این که دوست به پسر سیزده‌ساله‌ی یونانی باشه. شوپنهاور رو هم بی‌خیال. می‌خواد باور کنی عشق میل ناخودآگاه به تکثیر گونه‌ها.»
 «من نمی‌خوام چیزی رو تکثیر کنم. علی‌الخصوص گونه‌ها.»
 «آفرین.» بابا دستانش را توی جیب‌های پاره‌ی کت کهنه‌اش کرد و با دهان نیمه‌باز به نشانه‌ی تأیید برایم سر تکان داد.
 گفتم «بابا، یادته بهم گفتی عشق هم لذت و هم محرک و هم عامل حواس‌پرتی؟»
 «اوهوم.»

«خب، به چیز دیگه هم هست که تو بهش اشاره نکردی. این که اگر به‌بار بینی خرده‌چوب توی دست کسی که دوستش داری رفته، بلند می‌شی و سطح همه‌ی چوب‌های دنیا رو با به چیز لطیف و شفاف می‌پوشونی تا به وقت دوباره چوب نره توی دستش.»
 بابا گفت «آها. این رو هم یادم می‌مونه.»

شب بعد که به رختخواب رفتم متوجه چیز سفتی زیر بالش شدم. سیزده تا کتاب زیر بالش بود، از شکسپیر تا فروید. بعد از این که تمام شب بیدار ماندم و دست‌کم نصف‌شان را ورق زدم فهمیدم طبق نظر متخصصان نمی‌توانی بدون ترس عاشق باشی، ولی عشق بدون ترس، عشقی بالغ و صادق است.

متوجه شدم به آسمان خراش جهنمی صورتی آرمانی داده‌ام، ولی چه اِشکالی داشت؟ بالاخره همه‌ی ما مجبوریم به چیزی صورتی آرمانی ببخشیم. با همه‌چیز بی‌اشتیاق برخورد کردن انسانی نیست. بنابراین صورت آرمانی به او بخشیدم. ولی عاشقش بودم یا نه؟ عشقم بالغ بود یا نابالغ؟ خب، روش خودم را برای فهمیدن این موضوع داشتم: وقتی عاشقم که از مرگ او به اندازه‌ی مرگ خودم وحشت داشته باشم. عاشقانه و رمانتیک است اگر بگویم از مرگ او بیشتر از مرگ خودم واهمه دارم، ولی راستش دروغ است، و اگر از آرزویم برای زیستن برای اعصاری متمادی بی‌این که حتا ذره‌ای از وجودم آسیب ببیند خبر داشتید، می‌پذیرفتید همین هم به اندازه‌ی کافی رمانتیک بود، وحشت از مرگ محبوب.

*

زنگ زدم به برایان.

وقتی گوشی را برداشت گفتم «من جسپر دین هستم.»
 «جسپر! ممنون که زنگ زدی.»
 «قضیه چیه؟»

«می‌خواستم ببینم وقت داری به گپی باهم بزنیم؟»
 «راجع به چی؟»

«چیز خاصی نیست. رویال بتسمن رو بلدی؟ نزدیک ایستگاه مرکزی؟ فردا ساعت پنج خوبه؟»

گفتم «پنج و بیست و سه دقیقه.» تا یک‌جورهایی بگویم منم که تصمیم می‌گیرم.
 «باشه.»

پرسیدم «ماجرای این که از من کمک می‌خواهی تا دوباره شغلت رو پس بگیری چیه؟»

گفت «ترجیح می‌دم رودرو بهت بگم.» قطع کردم و در این فکر بودم یا صدایش را خیلی دست‌کم می‌گیرد یا چهره‌اش را خیلی دست‌بالا.

تا بیست و چهار ساعت بعدش تمام بدنم از شدت کنجکاوی نبض می‌زد، فکر این که می‌توانم کمکش کنم شغلش را پس بگیرد عاجزم کرده بود. حتا اگر ممکن هم بود چرا فکر کرده بود می‌خواهم چنین کاری بکنم؟ بدترین چیزی که در مورد کسی

پرسید «آبجو؟»

«ممنون.»

رفت سمت بار و برایم یک آبجو آورد. ترسیده بودم. مجبور شدم به خودم یادآوری کنم اوست که به کمک من نیاز دارد و همین مرا در موقعیتی قرار می‌دهد که هر وقت دلم خواست از موقعیت سوءاستفاده کنم.

وقتی برگشت ازش پرسیدم «بازی دیشب رو دیدی؟»

«نه. کدوم بازی؟»

جواب ندادم. نمی‌دانستم کدام بازی. فقط می‌خواستم سر حرف را باز کنم. واقعاً مجبور بود پرسد کدام بازی؟ هر بازی. همیشه یک بازی هست.

پرسیدم «چه کاری از دست من برمی‌آد؟»

«خب، جاسپر، همون طور که گفتم من خبرنگار شبکه‌ی نه بودم. اخراجم کردن.»

«برای چی؟»

«مطمئننی خبر نداری؟ مدت‌ها خبر اول روزنامه‌ها بود. داشتم با یه مرد بیست و شش ساله که پدر دوتا بچه بود مصاحبه می‌کردم. مرده حاضر نبود خرج بچه‌هاش رو بده و با همون بخورونمیری که دولت بهش می‌داد زندگی می‌کرد تا بتونه برنامه‌ی صبح تلویزیون رو تماشا کنه. دیوانه‌ی تلویزیون بود. داشتم چندتا سؤال ساده ازش می‌کردم که یکهو وسط مصاحبه...»

«یه تفنگ در آورد و به خودش شلیک کرد.»

«هی، تو که گفتی تلویزیون تماشا نمی‌کنی.»

گفتم «این چیزی که تو تعریف کردی فقط همین جور می‌تونه تموم شه.» هر چند راستش را بخواهم بگویم گاهی تلویزیون تماشا می‌کنم و ناگهان تصویر اسلوموشن یک شلیک به یادم آمد. گفتم «خیلی جالبه، ولی چه ربطی به من داره؟»

«خب، اگه من یه داستان منحصر به فرد داشته باشم براشون می‌ارزه که دوباره

استخدامم کنن.»

«خب؟»

«خب این که پدرت تا حالا راجع به برادرش با کسی مصاحبه نکرده.»

«خدای من.»

در جوامعی شبیه جوامع ما می‌توان گفت این است که نمی‌تواند شغلش را حفظ کند. تصویر بازنده‌های ریشویی را به ذهن می‌آورد با دست‌هایی ضعیف، که غمگینانه لغزیدن مشاغل از لابه‌لای انگشتان‌شان را تماشا می‌کنند. ما برای هیچ چیزی به اندازه‌ی شغل احترام قایل نیستیم و هیچ چیزی را هم به اندازه‌ی بی‌میلی به کار کردن مایه‌ی بدنامی نمی‌دانیم و اگر کسی بخواهد عمرش را وقف نقاشی یا سرودن شعر کند، اگر شعورش برسد چه چیزی به نفعش است می‌رود توی همبرگرفروشی کار می‌کند.

به محض این که وارد رویال بتسمن شدم مردی میان‌سال با موهایی جوگندمی برایم دست تکان داد. نزدیک پنجاه سالش بود و کتی پرزرق‌وبرق به زرق‌وبرق موهایش به تن داشت. به من لبخند زد. لبخندش هم زرق‌وبرق داشت.

«ببخشید من شما رو می‌شناسم؟»

«من برایان هستم.»

«تو رفیق سابقش؟»

«آره.»

«ولی تو پیری!»

این حرفم باعث شد لبخندی از روی دلخوری بزند. «فکر کنم از آدم‌های مشهور خوشش می‌آد.»

«مشهور؟ کی مشهوره؟»

«تو نمی‌دونی من کی‌ام؟»

«نه.»

«تلویزیون نگاه نمی‌کنی؟»

«نه.»

با حیرت نگاهم کرد، انگار به سؤال «تو غذا نمی‌خوری؟ دستشویی نمی‌کنی؟ نفس نمی‌کشی؟» جواب منفی داده بودم.

«اسم من برایان سینکلره. سال‌ها تو شبکه‌ی نه تلویزیون بودم. خبرنگار مسائل

اجتماعی. فعلاً کشیده‌م کنار.»

«خب که چی؟»